

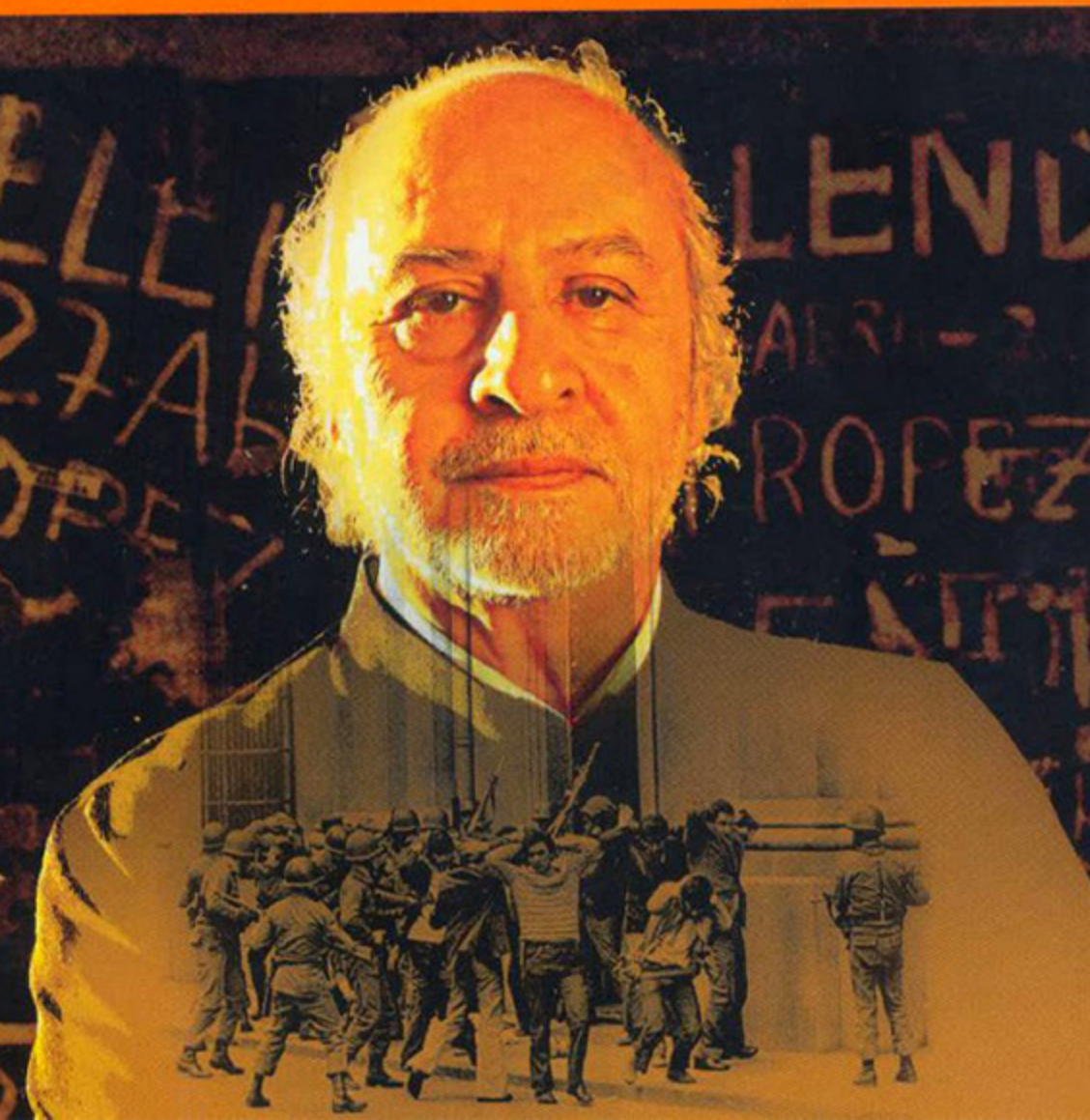


مؤسسه انتشارات نگاه

گابریل گارسیا مارکز

بازگشت پنهانی به شیلی

محمد حفاظی



بازگشت پنهانی به شیلی

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

ترجمه ی محمد حفاظی



یادداشت مترجم

در سال ۱۸۲۳ جیمز مونرو - رئیس جمهور وقت آمریکا - نخستین دکترین جهانی کشورش را بدین گونه اعلام داشت: «آمریکا متعلق به آمریکایی‌هاست.» و یک شلیایی وطن پرست آزادیخواه - دون پورتالس^۱ - متقابلاً هشدار داد، «بله، اما باید هوشیار بود؛ چون به زعم آمریکایی‌های شمالی، فقط آنها آمریکایی به حساب می‌آیند.»

در قرن نوزدهم، هنگامی که شیلی نخستین گام‌ها را به سوی صنعتی شدن برمی داشت، بریتانیا دشمن اصلی و درعین حال طرف معامله این کشور بود و ایالات متحد آمریکا مشکل یا دشمن درجه دومی به حساب می‌آمد. وقتی بریتانیا با بورژوازی در شرف تکوین در شیلی بر سر دستیایی به معادن درگیر شد، ایالات متحده کوشید به بهانه «میانجیگری» نفوذ و سلطه‌اش را در آمریکای لاتین، از جمله در شیلی، اعمال کند. اما همان طور که مشی همیشگی جهانخواران است، ایالات متحد بدین امر بسنده نکرد و کشته شدن چند ملوان در کشتی بالتیمور، متعلق به آمریکا، را در آب‌های اقیانوس آرام دستاویز قرار داد و با توسل به نیروهای مسلح بر آن شد شیلی را وادارد تا به عنوان پرداخت غرامت و جبران مافات سلطه آن کشور را بپذیرد.

در فاصله دو جنگ جهانی، بریتانیا فرمانروایی اش را به ایالات متحده تفویض کرد و آمریکا در پایان جنگ دوم رسماً قدرت امپریالیستی مسلط بر آمریکای لاتین به شمار آمد. این سلطه در شیلی به ویژه بین سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ اعمال شد.

در سال‌های بعد از ۱۹۴۶، طرح نفوذ ایالات متحده در شیلی از طریق ارگان‌های قضایی، سیاسی، نظامی و اقتصادی و مالی به تدریج عملی شد. اهداف عمده آمریکا ایجاد وحدتی بین استراتژی، تسلیحات و دکترین نظامی اش در آمریکای لاتین؛ مهار آن از نظر سیاسی؛ و تضمین امنیت خود در کشورهای آن خطه بود. عواملی که نیل به این اهداف را تسریع می‌کرد عبارت بودند از: بهانه جنگ سرد بین دو ابرقدرت و به زعم آمریکا، لزوم سیستم دفاعی جدید؛ وضع اقتصادی به غایت نابه سامان در کشورهای آمریکای لاتین؛ و توسل به نیروی نظامی و لشکرکشی. از نظر تاریخی، تسلط حکومت امپریالیستی آمریکا همواره از طریق نظامی و یا به سخن دیگر با سر کار آوردن نظامیان و حکومت «ژنرال‌ها» در کشورهای تحت سلطه صورت گرفته است؛ در حالی که نفوذ سرمایه (بخش) خصوصی همیشه با در اختیار داشتن اهرم‌های اقتصادی عملی بوده است.

پس از انقلاب کوبا؛ و به ویژه بعد از ماجرای خلیج خوک‌ها، ایالات متحده به منظور شناخت بیشتری از آمریکای لاتین، هزینه زیادی را به دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقی آمریکا اختصاص داد؛ به طوری که در پایان دهه ۶۰ این کشور شیلی را به مراتب بهتر از خود شیلیایی‌ها می‌شناخت. حتی در سال ۱۹۶۴ دیوید راکفلر در طی نطقی درباره معادن مس

شیلی، اصطلاح «شیلیایزه»^۲ کردن را به کار برده بود: یعنی لطف (!) کرده بر مردم شیلی منت نهند و اجازه بدهند دولت این کشور در ۵۱ درصد از سهام در صنعت مس شریک باشد.

اعمال سیاست ایالات متحده در دهه ۷۰ در شیلی، به ویژه اقدام های خصمانه آن دولت در مورد حکومت سالوادور آلنده کرارا از طریق بلندپایه ترین مقام ها و سازمان ها - «شورای امنیت ملی» و ۴۰ کمیته به سرپرستی هنری کیسینجر و ریچارد نیکسون - صورت گرفته است. از جمله این اقدام های رذیلانه، کارشکنی در امر انتخابات به منظور جلوگیری از برگزیده شدن آلنده به مقام ریاست جمهوری، تحریک نیروهای واپسگرا و ایجاد شورش و بلوا و سرانجام راه اندازی کودتای نظامی و سرنگونی و کشتن آلنده بود.

واما درباره نویسنده و این کتاب...

گابریل گارسیا مارکز^۳ این بزرگ مرد ادب و این روح پرتپش آمریکای لاتین، یک کلمبیایی است متعلق به همه جا. او را نویسنده ای «جادوگرا» عنوان داده اند، اما خود او این توصیف را نه در مصاحبه ها که در عمل نیز رد می کند. راز و رمزهای جادویی آگاهانه اش در کار نویسندگی دال بر دور افتادن از واقعیت ها نیست، بلکه به گفته خود او این واقعیت منطقه کارائیب است که جادویی است؛ و او چه ماهرانه کیفیت جادویی را نه تنها با واقعیت موجود در کارائیب و آمریکای لاتین که با واقعیت هایی در سرزمین های دوردست نیز پیوند می دهد، درهم می آمیزد و «یکی» می کند. در آثار او این درهم آمیختگی تا آن حد ارگانیک است که تمیز کیفیت جادویی و واقعیت از یکدیگر دشوار می نماید.

مارکز به ویژه در برخوردهای سیاسی واقع بین است و در این مورد نه با خود رودریاستی می کند و نه با کس دیگر. پس از وقوع کودتای نظامی و روی کار آمدن حکومت نظامی ها در شیلی، اعلام کرد تا زمانی که پینوشه بر سر کار است کتابی یا نوشته ای منتشر نخواهد کرد. اما او که همیشه بر مسئولیت انسان ها و به ویژه اندیشمندان تأکید ورزیده، واقعیت مسئولیتش را نادیده نگرفت و نوشتن را چاره سازتر از ننوشتن یافت. یکی از ثمره های این واقع بینی نگارش همین کتاب است که کاخ مونه‌دا و دستگاه پینوشه را لرزاند و دنیا را به حیرت و تحسین واداشت.

گرچه آمریکای لاتین، و از جمله شیلی، نویسندگان برجسته و صاحب نام فراوان دارد، اما گویی این کتاب راجز مارکز نبایستی کس دیگری می نوشت، زیرا بیم آن می رفت که ماجرای از این دست، اگر به دست و قلمی دیگر نوشته می شد، چه بسا در حد داستانی پلیسی باقی می ماند. مارکز در گفته های میگل لیتین و در پس ماجرای مستند، چیزهای دیگری را می بینید. او در یک گل، در ماسه های کف رودخانه، و در تکه ای زغال سنگ، در

قله یک کوه، در نگاه یک پلیس، در صدای جریان آب در لوله، در سکوت و در... مفاهیم دیگری را کشف می‌کند، آنها را به یاری تخیل کم‌نظیرش از صافی جادویی وجودش می‌گذراند و با درهم‌تنیدن تاروپود ظریف واژه‌ها، تصاویری بدیع و در مجموع اثری مهیج، گیرا و دلنشین می‌آفریند.

این کتاب به وسیله آسا زاتز^۱ از زبان اسپانیولی به انگلیسی برگردانده شده است.

م.ح.۰

آی،

پرندۀ دور پرواز

تو در فراسوها

بر فراز دریاها ی گمشده

مایین قاره‌ها

سرگشته می نمودی؛

تپش بالی و

زنگ ضربه پرها:

شاهوارانه

مسیر خویش را خردکی دگر کردی و

پیروز و پایدار

راه بی رحم و غریبانه خود را

پیش گرفتی

*

ای قهرمان،

- به او چنین گفتم؛

هیچ کس بر فراز خاک میدانچه‌ای عمومی

تندیس الهام بخش تو را

علم نخواهد کرد،

هیچ کس.

به جای آن

در میان درختان غار، با تشریفاتی رسمی و دلگیر،

مجسمه مردی سیلو

در لباس فراک یا که با شمشیر

نصب خواهد شد؛

مردی که درگیر و دار جنگ

زن دهقانی را کشت،

مردی که با خمپاره‌ای خونبار

مدرسه دختران کوچک را

ویران کرد،

مردی که سرزمین‌های سرخپوستان را

به باد غارت داد،
شکارچی کبوتران سفید،
قاتل قوهای سیاه...

*

چشم مدار که آنان
کارهای سترگ تو را
ستون یادبودی علم کنند.
و آنگاه که نظارگانی مالیخولیایی
بر بقایای تو گرد آمدند
به چیدن یک پر
یک گلبرگ
یک پیغام
از یکی گردباد پیچنده،
من قدم به راه نهادم
تا آنکه دست کم شاید
خاطره تو
بدون سنگ و
بدون تندیس
بر روی این خطوط
برای آخرین بار در فضا
پر پروازی گیرد،
و پرواز تو
قرین دریا بماند

*

آه،

ای ناخدای شوربخت
مغلوب در سرزمین من،
شاید که بال‌های غرور تو
هنوز

پروازی بلند گیرند
بر فراز واپسین خیزاب،

فراز خیزاب مرگ.

از: «چکامه‌ای برای مرغ دریایی سترگ مهاجر»

سروده: پابلو نرودا

برگرداننده از اسپانیولی به انگلیسی مارگارت پیدن «Margaret Peden» برگرداننده از انگلیسی به فارسی آقای فواد نظیری - با سپاس فراوان از ترجمه هنرمندانه ایشان.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پیشگفتار نویسنده

اوایل سال ۱۹۸۵ میگل لیتین^۱، فیلمساز شیلیایی - که نامش در فهرست ۵۰۰۰ تبعیدی مطلقاً ممنوع ورود به کشور ثبت بود - با تردستی و هیأت مبدل، شش هفته را در شیلی به سر برد. او یکصد هزار پا فیلم درباره اوضاع کشورش، پس از گذشت دوازده سال از استقرار دیکتاتوری نظامی، تهیه کرد. وی با یک گذرنامه جعلی وارد شیلی شد. گرموره‌های هنرمند چهره‌اش را به کلی تغییر داده بودند و او به سبک و سلوک یک «تبلیغات‌چی» ی اروپاگونه‌ای موفق لباس می‌پوشید و تکلم می‌کرد. لیتین با حمایت «گروه‌های مقاومت زیرزمینی» طول و عرض کشورش را درنوردید و سه گروه فیلمساز اروپایی (که (ظاهراً) به منظور تهیه چند فیلم، به طور قانونی وارد شیلی شده بودند)، و همچنین شش گروه فیلمساز جوان وابسته به گروه‌های مقاومت در شیلی را سرپرستی و کارگردانی کرد. این گروه‌های فیلمساز حتی از داخل دفتر خصوصی پرزیدنت پینوشه فیلمبرداری کردند. آنچه به دست آمد فیلمی چهار ساعته برای پخش از تلویزیون و یک فیلم سینمایی دوساعته بود که اکنون نمایش آن در سراسر جهان آغاز شده است.

اوایل سال ۱۹۸۶، هنگامی که در مادرید میگل لیتین به من گفت کاری کرده کارستان و اینکه چگونه آن را به انجام رسانده است، دریافتم که در پس فیلم او فیلم دیگری وجود دارد که شاید هرگز ساخته نشود. بنابراین او به یک بازجویی طاقت‌فرسا، که از آن حدود هجده ساعت نوار تهیه شد، تن در داد. این گفت‌وگو حاوی یک ماجرای انسانی کامل، با همه مضامین حرفه‌ای و سیاسی‌اش بود که من آن را در ده فصل خلاصه کرده‌ام.

برخی از نام‌ها عوض شده است و بسیاری از مکان‌ها و شرایطی که در آن حوادث رویداده است تغییر یافته‌اند تا کسانی که به نوعی درگیر ماجرا بوده‌اند و هنوز در شیلی به سر می‌برند در امان باشند. ترجیح دادم سرگذشت میگل لیتین را به زبان «اول شخص» نقل کنم تا لحن شخصی - و پاره‌ای از اوقات محرمانه - او را، بدون افزوده‌های نمایشی و یا خودنمایی تاریخی از جانب خودم، محفوظ بدارم. بدیهی است که شیوه تدوین متن نهایی از آن من است، زیرا صدای یک نویسنده تبادل‌پذیر نیست، به‌ویژه هنگامی که ناگزیر است تقریباً ۶۰۰ صفحه را در کمتر از ۲۰۰ صفحه بگنجاند. با وجود این، کوشیده‌ام اصطلاحات شیلیایی را به همان صورت اصلی قید کنم و در همه موارد، شیوه تفکر راوی را، که همیشه هم با نحوه اندیشیدن من سازگار نیست، مطمح نظر قرار بدهم.

این کتاب از نظر ماهیت و روش آشکارسازی‌اش ظاهراً، شمه‌ای است از یک گزارش، اما در واقع چیزی است برتر از آن: بازسازی عاطفی یک ماجرا که تأثیر نهایی آن بدون چون و چرا بسی درونی‌تر و تکان‌دهنده‌تر از قصد اصلی - و کاملاً آگاهانه^۲ - (فیلمساز) در ساختن فیلمی بود که خطرهای ناشی از قدرت نظامی را به سخره گرفت. لیتین خود چنین گفت: «این

اقدام شاید قهرمانانه‌ترین کار در زندگی‌ام نبوده است، اما با ارزش‌ترین است.» بله هست؛
و به اعتقاد من عظمتش نیز در همین نهفته است.

گابریل گارسیا مارکز

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

بازگشت پنهانی به شیلی

هوایمای لادکو^۲ که با شماره پرواز ۱۱۵ از آسانسیون^۳، پایتخت پاراگوئه، برخاسته بود داشت با یک ساعت تأخیر در فرودگاه پوداهوئل^۴ سانتیاگو بر زمین می نشست. در سمت چپ، قلّه آکونکاگوا^۵ - از ارتفاع ۲۳۰۰۰ پایی و در نور مهتاب - چون دماغه‌ای پولادین به نظر می رسید. هوایما بال چپش را با متانت هراس انگیزی پایین برد، همراه با جیرجیر خشک و خفه‌ای که گویی از سایش قطعه‌ای فلز برمی خیزد در وضع تراز قرار گرفت، پس از سه بار نشستن و جستن کانگورو وار، به سرعت متوقف شد. من میگل لیتین، پسر هرنان و کریستینا، و یک کارگردان فیلم، پس از دوازده سال به سر بردن در تبعید به وطن بازگشتم. هر چند که هنوز هم تبعیدی درون خویش بودم؛ زیرا با هویتی دروغین، با گذرنامه‌ای جعلی و حتی با همسری عاریتی بازگشته بودم. چهره و ظاهر من به وسیله گریم و با پوشیدن لباسی کاملاً متفاوت و غیرمعمول چنان عوض شده بود که چند روز بعد حتی نزدیک‌ترین دوستانم نمی توانستند در روشنائی روز مرا بشناسند.

اشخاص انگشت‌شماری در دنیا از راز من آگاه بودند و یکی از آنان در هوایما همراهم بود. نامش النا^۶ بود؛ یک هوادار فعال، جوان و جذاب که از جانب سازمانش - سازمان مقاومت شیلی - برگزیده شده بود تا به عنوان رابط من با شبکه زیرزمینی عمل کند، تماس‌های پنهانی را برقرار سازد، جای صحیح و دقیق نشست‌ها را مشخص کند، شرایط کاری را ارزیابی کند، ترتیب دیدارها را بدهد و مراقب امنیت ما باشد. گرچه او در اروپا می زیست، اما بارها به منظور انجام مأموریت‌های سیاسی، از این دست، به شیلی مسافرت کرده بود. چنانچه من به دام پلیس می افتادم، ناپدید می شدم و یا موفق نمی شدم در موعد مقرر تماس برقرار کنم، النا موظف بود خبر مربوط به حضور من در شیلی را منتشر کند تا «زنگ خطر بین المللی» را به صدا درآورد. اگرچه در اوراق هویت ما هیچ گونه نشانی دال بر ازدواج من و النا وجود نداشت، اما ما به عنوان زن و شوهری دوستدار یک دیگر سفرمان را از مادرید آغاز کرده و از طریق هفت فرودگاه، نیمی از دنیا را دور زده بودیم. اما در این آخرین پرواز - از ریودوژانیرو، از طریق پاراگوئه، به سانتیاگو - تصمیم گرفته بودیم در هوایما جدا از یکدیگر بنشینیم و به هنگام پیاده شدن هم وانمود کنیم نسبت به یکدیگر بیگانه‌ایم. از این بیم داشتیم که مأمورین اداره مهاجرت شیلی در فرودگاه آنچنان سخت گیری کنند که من فوراً لو بروم. اگر چنین اتفاقی می افتاد، النا کارهای مربوط به گمرک و اداره مهاجرت را به تنهایی انجام می داد، از فرودگاه خارج می شد و سازمان زیرزمینی اش را از ماجرا آگاه می کرد. اما چنانچه از دست مأموران بازرسی قسر در می رفتیم، به هنگام خروج از فرودگاه بار دیگر همان زوج سابق بودیم.

طرح‌های ما بر روی کاغذ بسیار سهل و ساده می نمود، اما در عمل ثابت می شد که بسی

خطر و خطر خیزند. نقشه ما تهیه یک فیلم مستند به طور پنهانی (زیرزمینی) درباره اوضاع نابه سامان شیلی - که روزه روز بر وخامت آن افزوده می شد - دوازده سال پس از استقرار دیکتاتوری ژنرال آگوستو پینوشه بود. نمی توانستم فکر ساختن چنین فیلمی را از سر به در کنم. تصویری را که از وطنم در ذهن داشتم در مه غربت و خاطرات گذشته گم کرده بودم. آن «شیلی» ای که من می شناختم دیگر وجود نداشت؛ و یک فیلمساز برای بازیافتن وطنی گمشده، هیچ راهی مطمئن تر از بازگشت به آن و به تصویر درآوردن آن در درون مرز در پیش روی ندارد. در سال ۱۹۸۳، هنگامی که حکومت شیلی فهرستی از تبعیدی هایی را که مجاز بودند به وطن بازگردند منتشر کرد، رؤیای تهیه چنین فیلمی قوت گرفت. اما نام من در فهرست نبود. زمانی که حکومت نام های ۵۰۰۰ تبعیدی را که هنوز نمی توانستند به موطنشان پا بگذارند انتشار داد، امیدم به یأس مبدل شد، چون این بار نامم در شمار آنان رقم خورده بود. دو سال پیش از آنکه طرح ورود غیرقانونی به شیلی - تقریباً تصادفی و دور از انتظار - شکل واقعیت به خود بگیرد، من تن به اجرای آن داده بودم.

پیش از فرارسیدن پاییز ۱۹۸۴، من، به اتفاق همسرم الی^{۱۱} و سه فرزندم، در شهر باسک نشین سن سباستین^{۱۲} اقامت گزیدم تا فیلمی بسازم. ساختن این فیلم، مانند بسیاری از فیلم های دیگر در تاریخ سربه مهر سینما، درست یک هفته پیش از زمانی که قرار بود کلید زده شود^{۱۳}، از سوی تهیه کننده منقضی اعلام شد. ناگهان خودم را عاطل و بیکاره یافتم و فکر ساختن فیلمی درباره شیلی دگر بار به سراغم آمد. شی در یک رستوران محلی، (در اسپانیا) سر میز شام رؤیایم را با چند دوست در میان نهادم. همگی با علاقه فراوان درباره آن به بحث و گفت و گو پرداختیم؛ نه تنها به علت مضامین سیاسی آشکارش، بلکه بدین سبب که هریک از ما، از تصور کثفت شدن پینوشه احساس لذت و شغف می کردیم. اما به نظر می رسید که هیچ کس آن طرح را چیزی بیش از پریشان فکری یک تبعیدی به حساب نمی آورد. در راه بازگشت به خانه، و به هنگام عبور از خیابان های خفته آن شهر قدیمی، لوسیانو بالدوچی، تهیه کننده ایتالیای که در سر میز شام به ندرت کلمه ای بر زبان آورده بود، بازویم را گرفت و با حالتی که در نظر دیگران طبیعی جلوه کند مرا به کناری کشاند و گفت:

«کسی را که تو نیاز داری در پاریس منتظرت خواهد بود.»

درست می گفت. مردی که من نیازمندش بودم از مقام های رده بالای جنبش مقاومت شیلی بود و نقشه او با طرح من تنها از چند جنبه نه چندان مهم تفاوت داشت. چند ماه بعد در پاریس، یک گفت و گوی چهار ساعته در محیط دوست داشتنی کافه لاکوپول^{۱۴}، با حضور مشتاقانه بالدوچی، کافی بود تا رویایی را که با کوچک ترین جزییاتش در بی خوابی و همه گونه دوران تبعید در سر پرورانده بود تحقق بخشد.

نخستین گام آوردن سه گروه فیلمساز به شیلی بود: یک گروه ایتالیایی، یک گروه فرانسوی و

گروهی از ملیت‌های مختلف، اما با مدارکی متعلق به ملیت داچ^{۱۵}. همه کارها می‌بایستی به طور قانونی انجام می‌گرفت. هر گروه با مدارک قانونی و مجوزهای ازپیش‌تهیه‌شده وارد شیلی می‌شد و با سفارتخانه مربوطه‌اش تماس می‌گرفت. بهانه ورود گروه ایتالیایی، به سرپرستی یک زن روزنامه‌نگار، تهیه فیلمی مستند از مهاجرین ایتالیایی در شیلی، به‌ویژه از خواکینو توئسکا^{۱۶} معمار کاخ مونه‌دا^{۱۷} بود. گروه فرانسوی اجازه داشت یک فیلم درباره جغرافیای شیلی از نظر «محیط‌زیست» شناسی بسازد، و سومین گروه مجاز بود فیلمی تحقیقی درباره زلزله‌های اخیر تهیه کند. هیچ گروهی از حضور دو گروه دیگر در شیلی آگاه نبود. هیچ‌یک از افراد گروه‌های فیلمساز ازپیش‌نمی‌دانستند هدف واقعی از تهیه فیلم چه بود و اطلاع نداشتند این من بودم که از پشت‌صحنه امور فیلمبرداری را هدایت و کارگردانی می‌کردم. به‌جز سرپرست‌های گروه که می‌بایست در زمینه کارشان یک حرفه‌ای شناخته‌شده می‌بودند، پیشینه سیاسی می‌داشتند و از خطرهایی که پیش می‌آمد کاملاً آگاه می‌بودند. من طی دیدار کوتاهی از کشور متعلق به هر گروه، ترتیب کارها را داده بودم. پیش از ورود من به شیلی هر سه گروه فیلمساز، با در اختیار داشتن مجوز رسمی و موافقت‌نامه‌هایی که با دقت تنظیم شده بودند، انتظار دستورالعمل را می‌کشیدند و آماده بودند بی‌درنگ فیلمبرداری را آغاز کنند. این آسان‌ترین بخش طرح بود.

فاجعه دیگری شدن

«کس دیگری» شدن دشوارترین بخش از نقشه بود، بسی مشکل‌تر از آنچه پنداشته بودم. تغییر دادن شخصیت نبرد روزمره‌ای است که در آن، به سبب آنکه آرزومندیم به «خود بودن» ادامه بدهیم، مدام بر ضد عزم خودمان به تغییر، طغیان می‌کنیم. بنابراین، مشکل اساسی، همان طور که گمان می‌رفت، فراگرد یادگیری تغییر نبود، بلکه مقاومت «ناخودآگاه» من علیه دگرگونی جسم و رفتار بود. ناگزیر بودم به دست شستن از آدمی که همیشه بوده‌ام گردن بنهم و به صورت شخص دیگری درآیم - شخصی ورای گمان و سوءظن همان پلیس سرکوبگری که به خروج از کشور وادارم کرده بود. ناچار بودم به هیأتی درآیم که حتی دوستانم مرا نشناسند. دو تن روانشناس و یک چهره‌پرداز خبره سینما، تحت راهنمایی یک متخصص در عملیات سری، از شیلی اعزام شدند. آنان در مدتی کمتر از سه هفته معجزه‌ای آفریدند که به طرز بی‌رحمانه‌ای در برابر خواست غریزی‌ام دایر بر اینکه «خودم» باشم مقاومت می‌کرد.

نخست بایستی بلایی بر سر ریشم می‌آوردم. تراشیدن ریش فی‌نفسه کار دشواری نبود. اما ریش شخصیتی برایم آفریده بود که ناگزیر بودم آن را به دور افکنم. وقتی جوانکی بودم و پیش از ساختن نخستین فیلم، برای اولین بار ریش گذاشتم. گرچه تا به حال چندبار آن را تراشیده‌ام، اما هیچ‌گاه در طول ساختن فیلمی بدون ریش نبوده‌ام. گویی ریش بخشی جدا ناشدنی از هویت من به عنوان کارگردان فیلم بود. عموهایم همگی ریش داشتند و این بدون شک وسوسه ریش گذاشتن را در من قوت بخشید. چند سال پیش در مکزیک ریشم را تراشیده بودم، اما هرگز سعی نکردم خانواده و دوستانم، به‌ویژه خودم را، وادار به پذیرش چهره جدیدم کنم. همه احساس می‌کردند با آدم دورویی دمخورند، اما من در داشتن صورتی کاملاً تراشیده مقاومت کردم زیرا فکر می‌کردم بدون ریش جوان‌تر به نظر می‌آیم. این فکر را کوچک‌ترین دخترم، کاتالینا، در سرم نشانده.

او گفت: «بدون ریش جوان‌تر، اما زشت‌تری.»

بدین ترتیب راهنماهایم ریشم را به تدریج کوتاه کردند و همزمان شاهد تأثیر آن کوتاه‌شدن‌ها در «وضع ظاهر» و در «شخصیتم» بودند، تا سرانجام دارای صورتی تراشیده و تروتمیز شدم. چند روزی گذشت تا جرأت کردم در آینه نگاه کنم.

مشکل دیگر موهای سرم بود. موهای خودم کاملاً سیاه است و از مادری یونانی و پدری فلسطینی - که شخص اخیر ریش زودرس مو را نیز به من منتقل کرد - به ارث برده‌ام. نخستین کاری که چهره‌پردازهای متخصص انجام دادند تبدیل رنگ موهایم به قهوه‌ای روشن بود. پس از آنکه موهایم را به مدل‌های گوناگون شانه کردند، سرانجام دریافتند که خواب موها بایستی در همان جهت طبیعی باشد. آنان در عوض پوشاندن قسمت طاس

سرم - که از ابتدا طرح‌ریزی شده بود - برعکس آن را وسیع‌تر کردند و این کار را نه تنها با شانه کردن موها به عقب، بلکه به وسیله موچین و با چیدن موهایی که سال‌ها طول کشیده بود تارشد کنند انجام دادند.

باور کردن این موضوع که دستکاری‌های تقریباً جزئی تا این اندازه می‌تواند ساختار چهره کسی را عوض کند بسیار دشوار است. من دارای صورتی گرد هستم، حتی آن زمان که وزنم کمتر بود؛ اما پس از آنکه دنباله ابروهایم چیده شد، چهره‌ام تکیده‌تر به نظر می‌رسید: این تغییر من را بیش‌تر یک فرد شرقی نشان می‌داد؛ درواقع، با در نظر گرفتن خصوصیات آباء و اجدادم، نزدیک‌تر به آنچه که در اصل بایستی می‌بودم به نظر می‌آمدم.

آخرین مرحله تغییر، استفاده از عینک بود که در چند روز اول سردرد شدیدی را به همراه داشت. سرانجام، استفاده از عینک نه تنها شکل چشم‌هایم، که حالت آنها را نیز عوض کرد. پس از چند هفته رعایت رژیم غذایی، بیست پوند از وزنم کاستم و بدین ترتیب دگردیسی فیزیکی کامل شد.

دگردیسی جسمی آسان بود، اما تمرکز بیشتری را ایجاب می‌کرد؛ زیرا اکنون ناگزیر بودم یک تغییر «اقتصادی - طبقه‌ای» را نیز بپذیرم. ناچار بودم در عوض شلوار جین و کت چرمی که بدن‌ها عادت و الفت داشت، لباس‌هایی از پارچه انگلیسی، پیراهن‌های خوش‌دوخت و کفش‌های جیر یا چرمی ظریف بپوشم و از کراوات‌های گل و بته‌ای و رنگارنگ ایتالیایی استفاده کنم. مجبور بودم به جای لهجه زمخت (شهرستانی) شیلیایی ام، زبان آهنگین یک ثروتمند اروگوئه‌ای - سهل‌الوصول‌ترین ملیت برای هویت جدیدم - را به کار ببرم. چاره‌ای نبود جز آنکه یاد بگیرم جور دیگری بخندم؛ آهسته راه بروم؛ و به هنگام صحبت و برای تأکید از حرکت دست‌هایم استفاده کنم. در یک کلام، ناگزیر بودم دست از آن «کارگردان فیلم» فارغ‌البالی که هیچ‌گاه قیدوبندها را نپذیرفته بود، بشویم و خود را به صورت آنچه که هرگز خواهانش نبوده‌ام درآورم: یک بورژوازی خودخواه و نفس‌پرست - یا آن‌طور که در شیلی مصطلح است یک «مومیو»^{۱۸}

خندیدن همان و مردن همان

در عین حال که به شکل شخص دیگری درمی آمدم، یاد می گرفتم با النا در یک خانه به سبک قرن شانزده، واقع در قلب پاریس زندگی کنم. آن خانه متعلق به من نبود و هیچ شباهتی به جاهایی که تا آن زمان در آنها به سر برده بودم نداشت. بنابراین ناگزیر بودم خاطره های آن را زنده نگهدارم تا در آینده از تناقص گویی های احتمالی برحذر باشم. این یکی از عجیب ترین تجارب زندگی ام بود؛ زیرا پی بردم که اگر چه النا زنی بود نازنین و خوش مشرب؛ و در زندگی خصوصی نیز دارای همین خصوصیات بود، اما هرگز نتوانستم با او زندگی کنم. او به خاطر تجربه حرفه ای و اعتبار سیاسی اش از سوی خبرگان برگزیده شده بود تا از نزدیک مرا مهار کند و هرگز اجازه ندهد خودسرانه عمل کنم. اما من به عنوان یک کارگردان فیلم به آسانی سر به لگام نمی دادم. بعداً، وقتی همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافت، دریافتم که با او غیرمنصفانه رفتار کرده بودم؛ زیرا من، به طور ناخودآگاه از دیدگاه شخصیت مبدلی که هر دو پذیرفته بودیم درباره او قضاوت کرده بودم. اکنون که آن تجربه عجیب را به یاد می آورم می بینم ازدواج ما تقلید مضحک کاملی از یک ازدواج موقت بود؛ ما به سختی می توانستیم یکدیگر را در زیر یک سقف تحمل کنیم.

النا از نظر هویت هیچ مشکلی نداشت. او شیلیایی است، هرچند که بیش از پانزده سال را متناوباً در خارج از کشور به سر برده است. از آنجا که او نه یک تبعیدی بود و نه در هیچ گوشه ای از جهان تحت پی گرد پلیس، کاملاً در امان بود. او چندین مأموریت سیاسی مهم را در کشورهای مختلف انجام داده بود و اینک تهیه یک فیلم به طور پنهانی در کشورش او را وسوسه کرده و بر سر شوق آورده بود. در این ماجرا مشکل اصلی من بودم. تظاهر به اروگونه ای بودن - که به دلایل فنی درست ترین ملیت فرضی برای من به نظر می رسید - وادارم کرد شخصیتی کاملاً متفاوت با خصوصیات خودم را بپذیرم و گذشته ای را در کشوری که نمی شناختم ابداع کنم. بنابراین طی یک دوره معین یاد گرفته بودم با شنیدن نام مستعارم به سرعت واکنش نشان بدهم و می توانستم به بسیاری از پرسش های خصوصی و غافلگیرکننده درباره شهر مونته ویدئو^{۱۱} پاسخ بگویم، خطوط اتوبوس و مسیرهایی را که از آن طریق می بایستی به خانه بروم می دانستم. حتی می توانستم لطیفه های قدیمی درباره همکلاسی هایم در دبیرستان، ساختمان شماره ۱۱ واقع در خیابان ایتالیا، که دو کوچه از یک داروخانه معروف و یک کوچه از یک سوپرمارکت تازه افتتاح شده فاصله داشت، نقل کنم. تنها کاری که باید از آن اجتناب می کردم خندیدن بود، زیرا نوع و طرز خندیدنم آنچنان مشخص بود که ممکن بود، به رغم پنهانکاری، مرا لو بدهد. برای اینکه این موضوع به کلام فرو برود و همیشه آن را به یاد داشته باشم، کسی که مسئول تغییر هویت من بود با خشن ترین و تهدیدآمیزترین لحن ممکن هشدار داد: «خندیدن همان و

مردن همان.» در این صورت بدیهی است که دیگر هیچ چیز غیرمعمول در وجود یک سوداگر ثروتمند و معتبر بین المللی، با چهره‌ای سنگ شده و مات، دیده نمی‌شد.

در طول دوره آموزش مشکلی غیرقابل پیش‌بینی پیش آمد: پینوشه حکومت نظامی جدیدی را اعلام کرد. تجاری که در ترویج «اقتصاد بازار آزاد»^{۲۲} توسط «مکتب شیکاگو»^{۲۳} و به دعوت حکومت به عمل آمده بود، اقتصاد شیلی را فلج کرده بود. فشارهای سخت اقتصادی که در پی اوضاع نابه‌سامان وارد آمد، برای نخستین بار بسیاری از گروه‌های مقاومت، با خط‌مشی‌های متفاوت، را در قالب نیرویی واحد و یکپارچه متحد کرد. حتی پیشروترین افسار بورژوازی به منظور شرکت در یک اعتصاب سراسری یک روزه به نیروهای مخالف - خواه قانونی، خواه غیرقانونی - پیوستند. همین نمایش قدرت و اراده بود که موجب برانگیختن خشم پینوشه و برقراری حکومت نظامی شد.

«اگر این وضع ادامه یابد، ناگزیر یازده سپتامبر دیگری خواهیم داشت.» پینوشه این گفتار تهدیدآمیز را با کنایه و اشاره به حوادث سال ۱۹۷۳، روزی که او حکومت سالوادور آلنده را در بحبوحه نابه‌سامانی اقتصادی سرنگون کرده بود، بیان داشت.

برقراری حکومت نظامی ظاهراً می‌بایستی به سود و سازگار با فیلمی همچون فیلم ما، که هدفش نشان دادن بدیهی‌ترین جنبه‌های زندگی در داخل شیلی بود، باشد، اما در عوض پاییدن‌ها شدیدتر، محدودیت‌ها و سرکوبی‌ها بیشتر و ساعات کار کمتر می‌شد. اشخاص وابسته به جنبش مقاومت داخلی تمامی جنبه‌ها را سنجیدند و بر آن شدند کار را ادامه بدهند. سفر در روز مقرر آغاز شد.

دم خری دراز برای پینوشه

نخستین آزمون من عزیمت از فرودگاه مادرید بود. در طول چند هفته‌ای که به تدریج شخص دیگری می‌شدم، زنم الی و فرزندانم پوچی^{۲۲}، میگلیتو^{۲۳} و کاتالینا را ندیده بودم. مقرر و توافق شده بود که می‌باید بدون اطلاع آنها مادرید را ترک کنم تا از هرگونه مشکلی که ممکن بود به هنگام خداحافظی پیش آید جلوگیری بشود. در آغاز ما فکر می‌کردیم بی‌اطلاعی خانواده‌ام از نقشه‌ای که طرح شده بود به سود همه‌ماست. اما به‌زودی پی بردیم که این پنهانکاری نتیجه‌ای در بر ندارد، زیرا هیچ‌کس در پشت جبهه به اندازه‌ای نمی‌توانست مفید و یاور باشد. او برای سفر بین مادرید و پاریس، پاریس و رم و حتی برای رفتن به بونوس آیرس و دریافت و ظهور فیلم‌هایی که از شیلی به خارج می‌فرستادم شخصی ایده‌آل بود. ضمناً او می‌توانست در صورت نیاز ما، پول بیشتری فراهم آورد.

هنگامی که به مادرید بازگشتم تا آخرین کارهای مربوط به سفر را سروسامان بدهم، فرزندانم متوجه تغییراتی که در من صورت گرفته بود شدند. کاتالینا در اتاق خوابم راه‌ورسم جدیدی در لباس پوشیدنم مشاهده کرد که با شیوه معمول در گذشته کاملاً متفاوت بود. کنجکاوی و بی‌قراری او به حدی بود که ناچار شدم فرزندانم را دور خود گرد بیاورم و تمام ماجرا را برایشان بگویم. آنان با شعف و با تمامی وجود گوش می‌دادند؛ گویی ناگهان در یکی از آن فیلم‌های فرضی، که غالباً برای سرگرمی ابداع می‌کردیم، شرکت جسته بودند. وقتی آنان در فرودگاه مرا دیدند که به شکل یک اروگونه‌ای تقریباً «اداری» درآمد‌هام پی بردند - همچون خود من - که این فیلم ماجرای یک زندگی واقعی را مصور خواهد کرد و به همان اندازه خطرناک خواهد بود که خطرناک. با وجود این، آنان همچنان در حمایتشان از آن طرح ثابت‌قدم بودند و حتی براساس آن یک «بازی» آفریدند.

آنان به من گفتند: «این مهم است که تو یک دم دراز خر پشت پینوشه بجسبانی،» که مقصودشان اشاره به یک نوع بازی گروهی مخصوص بچه‌هاست که در آن کسانی با چشم بسته می‌کوشند دمی را به یک خر کاغذی سنجاق کنند.

و من با احتساب مقدار فیلم مصرفی در آینده، در پاسخ گفتم: «قول می‌دهم در ازای این دم ۲۰۰۰۰ پا باشد.»

یک هفته بعد من و النادر فرودگاه سانتیاگو از هواپیما پیاده شدیم. سفری که کرده بودیم در واقع سیاحتی سریع در هفت شهر اروپایی به منظور عادت به کنار آمدن با شخصیت و هویت جدیدم بود. در گذرنامه‌ای که در اختیار داشتم نام و مشخصات واقعی یک فرد اروگونه‌ای ثبت بود و او آن را به عنوان یک کمک و هدیه سیاسی، با علم به اینکه از آن برای ورود به شیلی استفاده خواهد شد، به من اعطا کرده بود. تنها تعویضی که در گذرنامه صورت گرفت برداشتن عکس او و الصاق عکسی از من، پس از گریم و تغییر هویت، بود.

پیراهن‌ها، کیف دستی کوچک، کارت‌های ویزیت و حتی لوازم التحریرم، همه نام و یا حروف اول نام و نام خانوادگی دارنده گذرنامه را بر خود داشتند. پس از ساعت‌ها ممارست یاد گرفته بودم امضاء او را بدون تردید و تزلزل تقلید و به کار ببرم. برای تهیه کارت‌های اعتباری (Crédit Card) وقت نبود و این احتمالاً یک فروگذاری خطرناک بود، زیرا بسیار دشوار می‌شود باور کرد مردی که من او را تجسم می‌کردم، بهای بلیت هواپیما را نه با استفاده از کارت اعتباری، که نقداً پردازد.

به رغم تمامی اختلاف‌ها و ناسازگاری‌هایی که در زندگی زناشویی واقعی بی‌درنگ منجر به جدایی زن و شوهر شده است، من و النا یاد گرفته بودیم به گونه‌ای عمل کنیم که گویی پیوند زناشویی مان از آن نوعی بود که می‌توانست بحرانی‌ترین مسائل زندگی داخلی را حل کند. ما گذشته مشترکی را برای خودمان ابداع کرده بودیم؛ گذشته‌ای با تمامی رویدادها، لطیفه‌ها و عادت‌ها و سلیقه‌های فرضی - و همه آن را نیز به خاطر سپردیم. ما وظیفه خود را آنچنان جدی و آگاهانه انجام داده بودیم که شک دارم خطایی فاحش، حتی در طی بازجویی، از ما سرزده باشد. حرفه ابداعی و نقشه پنهانی ما بسیار گول زننده بود.

من و النا کارگردان‌های یک آژانس تبلیغاتی بودیم که مرکز آن در پاریس قرار داشت و اکنون قصد داشتیم درباره یک نوع عطر جدید که در پاییز آینده در بازار اروپا عرضه می‌شد فیلمی تبلیغی تهیه کنیم. ما شیلی را برای فیلمبرداری برگزیده بودیم چون یکی از چند کشوری بود که در آن هر وقت از سال امکان یافتن مناظری مطابق با چهارفصل، از سواحل گرمسیری تا برف‌هایی که همیشه بر زمین بود، وجود داشت. النا در لباس گرانبهای اروپایی‌اش چنان اعتمادبه‌نفس ستایش‌انگیزی یافته بود که هیچ شباهتی به آن زن جوان - با موهای بلند، دامن پیچازی و کفش‌های راحتی دختر مدرسه‌ای - که در پاریس دیده بودم نداشت. من نیز در شکل و لاک یک مرد «اداری - سوداگر» کاملاً خود را در وطن احساس می‌کردم، تا اینکه روزی از جلوی ویترین مغازه‌ای گذشتم و عکس خودم را در شیشه دیدم، دور از خانه و آن راهنمایان خصوصی^{۱۴}، پی بردم که تا چه اندازه آدم دیگری شده بودم. با خود اندیشیدم «عجب تغییری! اگر من، (من) نبودم، درست شبیه به آن شخصیت بودم.» در آن لحظه تنها چیزی که از هویت سابقم بر جای گذاشته بودم نسخه‌ای پاره‌پاره از «گام‌های گمشده^{۱۵}»، داستانی ارزنده، نوشته اله‌خو کاربن‌تیه^{۱۶}، بود که در طی پانزده سال اخیر در تمامی سفرها همراه داشته‌ام تا خواندن آن، ترس از پرواز با هواپیما را بزداید و تسکینم بدهد. از این مهم‌تر: هنگام عبور از برابر جایگاه مأموران اداره مهاجرت در فرودگاه‌های مختلف جهان، ناچار بودم بر عصیتم، به خاطر گذرنامه جعلی، مسلط باشم.

در این مورد نخستین تجربه‌ام در فرودگاه ژنو بود. همه چیز به‌طور عادی پیش رفت، اما آن

آزمون سخت و زجر دهنده را هرگز فراموش نخواهم کرد. مأمور اداره مهاجرت گذرنامه‌ام را تقریباً ورق به ورق و به دقت واریسی کرد، آنگاه به چهره‌ام نگریست تا آن را با عکس الصاقی در گذرنامه مقایسه کند. به حدی عصبی بودم که ناگزیر بودم همزمان با نگاه کردن او نفسم را در سینه حبس کنم، زیرا عکسم تنها پیوند قانونی من با آن گذرنامه بود. دیگر آن دل‌شوره و تپش قلب به سراغم نیامد تا زمانی که درهای هواپیما در فرودگاه سانتیاگو باز شد و من پس از دوازده سال، برای نخستین بار هوای سرد (کوه‌های آند را احساس کردم. تابلوی بزرگی بر دیوار بیرونی ساختمان فرودگاه نصب بود که روی آن نوشته شده بود: شیلی در نظم و آرامش پیش می‌رود.

به ساعت نگاه کردم. کمتر از یک ساعت به وقت حکومت نظامی باقی مانده بود.

۲. نخستین پندار زدایی: شکوه شهر

وقتی مأمور اداره مهاجرت گذرنامه‌ام را گشود، می‌دانستم که اگر به چشم‌هایم نگاه کند خدعه را کشف خواهد کرد. در آن قسمت سه پیشخوان قرار داشت که پشت آنها مردانی اونیفورم‌پوش نشسته بودند. تصمیم گرفته بودم جوان‌ترین مأمور را برگزینم، زیرا به نظر می‌رسید که سریع‌تر کار می‌کند. النا در صف دیگری ایستاد تا وانمود کنیم نسبت به یکدیگر بیگانه‌ایم، تا در صورتی که یکی از ما با مشکلی روبه‌رو شد، دیگری بتواند راه چاره‌ای بیابد. اما مشکلی پیش نیامد و آن کار هم ضرورتی نداشت، زیرا مأموران، مانند مسافران، مایل بودند پیش از برقراری حکومت‌نظامی کارها را به انجام برسانند. بنابراین نگاهی سرسری به مدارک ما انداختند. مأموری که مسئول رسیدگی به مدارک من بود حتی لحظه‌ای مکث نکرد تا آنها را بررسی کند، چون افراد اروگوت‌های نیازی به ویزا ندارند. او اولین صفحه سفیدی را که در گذرنامه یافت مهر کرد و درحالی که آن را به من پس می‌داد آنچنان مستقیم و نافذ در چشم‌هایم نگریست که برای لحظه‌ای سرما و لرزشی در خود احساس کردم.

با لحنی قاطع گفتم: «متشکرم»

و او با چهره‌ای گشاده و خندان پاسخ داد «به شیلی خوش آمدید.»

چمدان‌ها با سرعتی که فقط در جدیدترین و مجهزترین فرودگاه‌های دنیا مشهود است از راه رسیدند. من نخست چمدان خودم و سپس چمدان النا را برداشتم. ما تصمیم گرفته بودیم ابتدا من با چمدان‌ها از فرودگاه خارج شوم تا در وقت صرفه‌جویی شود - آنها را به سوی پیشخوان گمرک بردم. مأمور گمرک، که مانند دیگران دلوپس حکومت‌نظامی بود، در عوض بازرسی چمدان‌ها به مسافران گوشزد می‌کرد عجله کنند. وقتی چمدانم را روی پیشخوان گذاشتم، مأمور پرسید: «تنها مسافرت می‌کنید؟»

پاسخ دادم: «بله». او نگاهی سرسری به هر دو چمدان انداخت و گفت «بسیار خوب، بروید.» اما فریادی از پشت سر شنیده شد: «آن مسافر را بازرسی کن.» صاحب صدا یک مأمور زن بود که تا آن لحظه او را ندیده بودم؛ از آن نوع خشن کلاسیک، عضلانی، با موهای بور و اونیفورم دو یقه. تا آن لحظه به فکرم خطور نکرده بود که به همراه داشتن چمدانی پر از لباس زنانه را چگونه باید توجیه کنم. همچنین نمی‌توانستم باور کنم آن مأمور زن فقط به خاطر چمدان‌هایم مرا از میان آن همه مسافر برگزیده باشد. در حالی که مأمور گمرک لباس‌ها را زیر و رو و واری می‌کرد، زن گذرنامه‌ام را گرفت و به دقت آن را از نظر گذراند. از آنجا که می‌دانستم چیزهایی خواهند پرسید، و از ترس آنکه مبدا لهجه اروگوت‌های ساختگی‌ام هویت شیلیایی بودنم را برملا کند، تکه‌ای آب‌نبات سفت در دهانم گذاشتم. نخستین پرسش را مأمور مرد مطرح کرد.

«چه مدت در شیلی اقامت خواهید کرد، آقا؟»

در حالی که آب نبات را می جویدم، قدری نامفهوم پاسخ دادم: «چند وقتی».

با تکه آب نباتی که در دهانم بود خودم هم نفهمیدم چه گفتم و به نظر نمی رسید مأمور مرد هم چندان اهمیت داده باشد، چون از من خواست چمدان دیگر را باز کنم. چمدان قفل بود. نمی دانستم چه باید بکنم. با نگاه به دنبال النا می گشتم. او را دیدم که هنوز در صف ایستاده بود؛ آرام، بدون تزلزل و بی خبر از فاجعه‌ای که در نزدیکی‌اش در شرف وقوع بود. چیزی نمانده بود خود او را به عنوان صاحب چمدان معرفی کنم بی آنکه به عواقب تصمیمی که از فرط درماندگی می گرفتم بیاندیشم. اما مأمور زن گذرنامه‌ام را پس داد و به بازرسی باروبنه مسافر بعدی پرداخت. سرم را برگرداندم که بار دیگر به النا بنگرم، اما او را نیافتم. برای نخستین بار پی بردم که تا چه حد به او، نه تنها در آن لحظه خاص، که در تمامی پیش آمدها، نیاز خواهم داشت.

واقعه‌ای جادویی روی داد که قادر به تعبیر آن نبودم: النا ناپدید شده بود. او بعداً گفت؛ هنگامی که در صف ایستاده بوده مرا دیده که چمدان او را در دست دارم و پی برده آن کار تا چه حد خطرناک است؛ اما وقتی شاهد خروج من از گمرک بوده، آرامشش را باز یافته است. من به دنبال باربری که چمدان‌ها را با چرخ دستی حمل می کرد از تالار انتظار نسبتاً خلوتی گذشتم؛ هم در این تالار بود که نخستین ضربه بازگشت را احساس کردم.

هیچ چیز دال بر استقرار آن «حکومت دیکتاتوری نظامی» که من انتظارش را داشتم و یا حتی نشانی از فقر دیده نمی شد. حقیقت اینکه؛ این فرودگاه مانند فرودگاه برهوت و خفه و دلگیر لوس سربوس^{۲۷} که من دوازده سال پیش - در یک شب بارانی ماه اکتبر، با احساس وحشت و نفرت از دنیای پیرامونم - از آنجا دوران تبعید را آغاز کرده بودم نبود، بلکه اکنون فرودگاه جدید پوداهوئل بود که من تنها یک بار پیش از وقوع کودتای نظامی آن را دیده بودم. نه، دچار توهم نشده بودم. حتی یک نفر از آن افراد مسلحی که معمولاً انسان انتظارش را دارد - به ویژه در موقع برقراری حکومت نظامی (اعلام وضع فوق العاده) - در هیچ جا به چشم نمی خورد. محیط فرودگاه بسیار تمیز و همه جا روشن و نورانی بود. به هر سو نگاه می کردم تابلوهای تبلیغی رنگین بود و فروشگاه‌های پر از کالاهای وارداتی. حتی نگهبانانی که معمولاً در محوطه فرودگاه برای حفظ انتظامات و راهنمایی مسافران گمشده وجود دارند دیده نمی شد. تاکسی‌های پارک شده بر سکوی خارج از محیط فرودگاه، دیگر آن خودروهای بدقواره و فکسنی سابق نبودند، بلکه جایشان را اتومبیل‌های آخرین مدل ژاپنی گرفته بودند که بسیار تمیز و شکیل، پشت سر یکدیگر به طور منظم توقف کرده بودند.

اما در آن لحظه، استنتاج عجولانه صحیح به نظر نمی رسید. چمدان‌ها در صندوق عقب

تاکسی جای گرفت. موعد برقراری حکومت نظامی به طرز دلهره‌آوری هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، اما از النا نشان و خبری نبود. اکنون من با مشکل دیگری روبه‌رو بودم. طبق قرارمان اگر هریک از ما اجباراً جا می‌ماند، دیگری بایستی می‌رفت و به شماره تلفن‌هایی، که برای مواقع ضروری به ما داده شده بود تلفن می‌کرد و پیغام می‌گذاشت. وانگهی، من نمی‌خواستم به‌تنهایی فرودگاه را ترک کنم به‌خصوص اینکه من و النا قبلاً در مورد تعیین هتل، تصمیمی اتخاذ نکرده بودیم. من در پرسش‌نامه‌ای که مخصوص ورود مسافران است محل اقامت را هتل «ال کونکیستادور»^{۲۸} نوشته بودم، زیرا هتل‌ای است که معمولاً اشخاصی که برای تجارت یا کار اداری به شیلی می‌آیند در آنجا ساکن می‌شوند. افزون بر این، مطمئن بودم گروه ایتالیایی تهیه فیلم نیز در همان هتل اقامت خواهد کرد، اما در مورد النا چنین اطمینانی نداشتم.

در حالی که از دل‌شوره و سرما می‌لرزیدم، به مرز یأس و ناامیدی نزدیک می‌شدم که ناگهان النا را دیدم به‌سوی من می‌دود و مردی در لباس شخصی، با بارانی تیره رنگی در دست، او را تعقیب می‌کند. در جایم خشکم زد و خود را برای رویارویی با بدترین پیش‌آمدها آماده کردم و این درست زمانی بود که مرد به النا رسید و بارانی او را، که در گمرک جا گذاشته بود، به دستش داد. بله؛ علت تأخیر او این بود که وقتی همان مأمور زنی که من سردرگمش کرده بودم متوجه می‌شود النا بدون بار و بنه مسافرت می‌کند، مشکوک می‌شود و تمام چیزهای داخل کیف‌دستی او را، از اوراق تشخیص هویت گرفته تا لوازم آرایش، بازرسی می‌کند.

مأمور زن حتی تصورش را هم نکرده بود که رادیوی ترانزیستوری کوچک در کیف دستی النا خود نوعی سلاح است - تنها وسیله تماس ما با گروه مقاومت داخلی. من بیشتر از النا کلافه شده بودم، چون به نظرم می‌رسید که او بیش از نیم ساعت ناپدید بوده، در حالی که او به من اطمینان داد که غیبتش فقط شش دقیقه به طول انجامیده بود. به‌هر حال وقتی راننده تاکسی به ما گفت تا برقراری حکومت نظامی یک ساعت و بیست دقیقه - و نه فقط بیست دقیقه - وقت باقی است، توانستیم آرام بگیریم.

ساعت من هنوز به وقت ریودو ژانیرو تنظیم بود. در سانتیاگو ساعت ۴۰:۱۰ دقیقه بود و شب، بسیار سرد.

این است آنچه من در جستجویستم؟

همان طور که به شهر نزدیک می شدیم شوق بازگشت به وطن به تدریج جایش را به احساس عدم اطمینان می داد. جاده ای که به فرودگاه قدیمی لوس سربوس منتهی می شد در واقع خیابانی بود که از برابر کارخانه ها و از میان محله های فقیرنشین، که به هنگام کودتای نظامی سرکوبی های سبعانه ای را متحمل شده بود، می گذشت. فرودگاه نوبنیاد پوداهوئل، اما، در مسیر بزرگراهی با سیستم روشنایی مدرن واقع بود و این برای من شروع بدی به حساب می آمد؛ برای شخصی چون من که در خباثت رژیم دیکتاتوری تردید نداشت و نیازمند دیدن مدارک و شواهدی مبرهن در کوچه و خیابان و از زندگی روزمره و رفتار مردم - دال بر قصور آن رژیم، بود - و همه آن چیزهایی که در صورت امکان بایستی فیلمبرداری و به دنیا نشان داده می شد. اما در آن زمان بی قراری ام به یاسی آشکار مبدل شد. النا بعداً اعتراف کرد که گرچه در طی سال های اخیر چندبار به شیلی بازگشته بود، اما این بار او نیز ناراحتی مشابهی احساس کرده است.

این احساس به آسانی وجودمان را ترک نمی کرد. برخلاف آنچه در تبعید شنیده بودیم، سانتیاگو شهری بود غرق در نور؛ با بناهای یادبود ارزشمندی که شکوهمندانه می درخشیدند، و با خیابان هایی تمیز و منظم. مسلماً در خیابان های پاریس و نیویورک پلیس مسلح بیشتر به چشم می خورد تا در آن شهر. بولوار برناردو اوهیجینز^{۱۲} که از بنای تاریخی ایستگاه مرکزی - بنایی که توسط گوستاو ایفل، طراح برج ایفل، طرح ریزی شده است - شروع می شد، همچون رودی از نور در برابر چشم هایمان تا بی نهایت ادامه داشت. حتی روسپی های خیابانگرد مانند گذشته ژولیده و غمگین به نظر نمی آمدند. از سمتی که من در تاکسی نشسته بودم، ناگهان کاخ مونه دا، به سان موجودی ناخوشایند و اسرارآمیز، ظاهر شد. آخرین باری که آن بنا را دیدم هنوز از دود سوختگی سیاه بود و پوشیده از خاکسترهای به جا مانده از کودتا. اما اکنون که بازسازی شده و بار دیگر مورد استفاده قرار گرفته بود، مانند قصری رویایی واقع در دامنه یک باغ فرانسوی به نظر می رسید.

مظاهر باشکوه شهر از برابرمان رژه می رفتند: «باشگاه اتحادیه»^{۱۳}، جایی که متحجرین (momios) متنفع کشور گرد می آمدند تا سیاست سنتی شان را به دیگران تحمیل کنند؛ دانشگاه با پنجره های تاریکش؛ بنای با عظمت و تحسین برانگیز کتابخانه ملی و فروشگاه بزرگ پاریس. النا که در کنار من نشسته بود سعی می کرد راننده را قانع کند ما را به هتل «ال کونکیستادور» ببرد، اما او در بردن ما به هتل دیگری، که احتمالاً حق و حسابی هم به او می داد، اصرار می ورزید. النا با راننده مدارا می کرد و مراقب بود او را نیازارد و سوءظنش را برنیانگیزاند، زیرا بسیاری از راننده های تاکسی در سانتیاگو خبرچین پلیس هستند. من بیش از آن گیج و پریشان خاطر بودم که بتوانم النا را در ترغیب راننده یاری کنم.

درحالی که به مرکز شهر نزدیک می شدیم، من از تحسین چیزهای پرشکوهی که رژیم دیکتاتوری کوشیده بود با عطف توجه بدان ها خون ده ها هزار کشته یا ناپدید شده را ببوشاند و صدها هزار نفر را روانه تبعید کند چشم برگرفتم و در عوض نگاهم را بر مردمی که در مسیرمان در رفت و آمد بودند متمرکز کردم. آنها به طرزی غیر معمول، سریع و با شتاب راه می رفتند؛ شاید بدین سبب که وقت حکومت نظامی بسیار نزدیک بود. هیچ کس لبخندی بر لب نداشت و هیچ سرودستی، حاکی از ابراز احساسی خاص، در حرکت نبود و هیچ کس جزئی ترین ادایی، بازگوکننده آنچه در ذهنش می گذشت، از خود نشان نمی داد. به نظر می رسید هریک از عابران، که پالتو یا بارانی تیره ای به خود پیچیده بود، فرد بیگانه و بی کسی بود در شهری غریب. چهره ها مات بود و مسخ و هیچ احساسی، حتی احساس ترس، را بروز نمی داد. حال و احساسم به تدریج تغییر می کرد و نمی توانستم در برابر وسوسه پیاده شدن از تاکسی و خود را میان جمعیت گم و گور کردن پایداری کنم. النا می کوشید مرا آرام کند، اما از بیم آنکه ممکن است راننده حرف هایمان را بشنود نمی توانست آن طور که دلخواهش بود با من یکی به دو کند. من که در چنگ احساسات مهربانندنی گرفتار بودم راننده را واداشتم تاکسی را متوقف کند؛ بیرون پریدم و در را با شدت بستم.

بدون پروا از حکومت نظامی که دقایقی چند به برقراری آن نمانده بود، خیابان های استادو^{۲۱} و هوئرفانوس^{۲۲} را زیر پا گذاردم و از یک منطقه ویژه عابران پیاده گذشتم که شباهت زیادی به خیابان فلوریدا در بوینوس آیرس، کوندوتی^{۲۳} در رم، میدان بوبور^{۲۴} در پاریس و زونا روزا^{۲۵} در مکزیکوسیتی داشت؛ و این یکی دیگر از شگردها و «در باغ سبز نشان دادن ها» ی رژیم دیکتاتوری بود. زیرا به رغم نیمکت هایی که عابران را به نشستن، خستگی در کردن و گپ زدن دعوت می کرد؛ و شور و شعفی که پرتو چراغ های نورانی در وجود انسان می ریخت؛ و یا گل های آراسته ای که در گلدان های شکیل کاشته شده بود، یک واقعیت تلخ به چشم می خورد. مردم فقط در کنج کوچه و خیابان ها و با صدایی خفه - تا حدی که گوش های تیز خبرنگاران رژیم دیکتاتوری آن را نشنود - پچ و پچ می کردند. نوازندگان دوره گرد و تعداد زیادی از کودکانی که به گدایی مشغول بودند در همه جا دیده می شدند، اما آنچه، بیش از هر چیز دیگر، نظرم را به خود جلب کرد واعظان اونجلیست بودند که می کوشیدند دعای خوشبختی و سعادت ابدی را به مردم بفروشدند. به محض آنکه به خیابان هوئرفانوس پیچیدم، با نخستین پلیس^{۲۶} مواجه شدم. او در پیاده رو قدم می زد و چند تن دیگر در اتاقک نگهبانی، واقع در همان نزدیکی، گرد آمده بودند. حفره ای از یخ، درون شکم احساس کردم و زانوهایم یارای حرکت نداشتند. از فکر اینکه تنها دیدن یک پلیس می توانست آنچنان مرا بترساند، خشمگین شدم. اما از حالات مضطربانه پلیس ها، به هنگام پاییدن عابران، سریعاً دریافتم که آنها هم عصبی هستند و این تا حدی به

من تسکین داد. البته آنها هم حق داشتند عصبی و مضطرب باشند، چون چند روز پیش یک اتاقک نگهداری در همان نزدیکی توسط گروه زیرزمینی منفجر شده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

در قلب دل‌تنگی‌ها و خاطره‌هایم

و اینها بود کلید دروازه‌های ورود به گذشته‌ام: در همان نزدیکی ایستگاه قدیمی تلویزیون و بخش «سمعی - بصری»، که در آن کار فیلمسازی را آغاز کرده بودم، واقع بود؛ همچنین دانشکده «تئاتر - سینما» (drama school) که برای شرکت در امتحان ورودی‌اش - که حرفه اصلی‌ام را در زندگی مقدر کرد - در سن هفده سالگی از زادگاهم بدانجا آمده بودم. و هم در آن حول و حوش بود که در سال ۱۹۷۰ تظاهرات (حزب) «وحدت ملی»^{۲۷} به جانبداری از سالوادور آلنده برگزار شده بود و من نیز سال‌های سخت و بحرانی زندگی‌ام را گذرانده بودم. از مقابل سینمایی گذشتم که در آن نخستین بار فیلم‌های شاهکار، و ارزنده‌تر از همه «هیروشیمای عشق من»، را دیده بودم. درست در همان هنگام عابری که از کنار می‌گذشت، ترانه‌ای را که پابلومیلانس^{۲۸} خوانده بود می‌خواند: «بار دیگر خیابان‌های شهری را که زمانی سانتیاگوی خونین بود درخواهم نوردید.» حال و هوای پنهان کاری را فراموش کردم و برای یک لحظه «خودم» شدم. هوسی ناگهانی و غیرمعقول در شناساندن هویتم داشتم. می‌خواستم نامم را فریاد بزنم و به دنیا اعلام کنم که بودن در وطن حق من است.

در حالی که گریه می‌کردم دقایقی پیش از برقراری حکومت نظامی به هتل رفتم. در قفل بود، اما دربان ناچار بود مرا به داخل راه بدهد. النام هر دوی ما را در دفتر هتل ثبت کرده بود. وقتی وارد اتاق شدم او مشغول تعبیه آنتنی برای رادیوی ترانزیستوری بود. آرام به نظر می‌رسید، اما به محض آنکه مستقر شدم مانند یک همسر واقعی از کوره دررفت. برای او پذیرفتنی نبود که من تک و تنها، با قدم‌زدن در خیابان‌ها، آن هم تا چند دقیقه پیش از حکومت نظامی، به استقبال خطر رفته باشم. اما من حوصله متقاعد کردن او را نداشتم و مانند یک شوهر نمونه در اتاق را با شدت بستم و بیرون رفتم تا گروه فیلمساز ایتالیایی را که در همان هتل اقامت داشتند بیابم.

بر در اتاقی که دو طبقه پایین‌تر واقع بود کوبیدم و کلمه‌های رمزی را که دو ماه پیش در رم با سرپرست گروه فیلمبرداری تمرین کرده بودیم بازگو کردم. صدایی خواب‌آلود پرسید: «کیه؟»

پاسخ دادم: «جبرئیل»

«دیگه چی؟»

«فرشته‌های مقرب»

«ژرژ مقدس و میکائیل مقدس؟»

به جای آنکه در صدای زن نشانی از حصول اطمینانی دوباره احساس شود، صدایش با هر پرسش لرزان‌تر می‌شد. عجیب بود: پس از آن گفت‌وگوهای طولانی مان در ایتالیا، اکنون

بایستی صدایم را تشخیص می داد. حتی پس از آنکه نام فرشته ها را درست گفتم، او به ادای کلمه های رمز ادامه داد.

گفت: «سارکو».

این کلمه نام خانوادگی شخصیت اصلی فیلم «مسافر چهار فصل»^{۳۱} بود که نتوانستم فیلمبرداری اش را در سن سباستین به انجام برسانم. در پاسخ، نام کوچک آن شخصیت را بر زبان آوردم.

«نیکلاس»^{۳۲}.

این کلمه ها نیز برای قانع کردن گراتسیا^{۳۳}، زن روزنامه نگاری که مأموریت های دشواری را انجام داده بود، کافی به نظر نمی رسید.

پی بردم که او قصد دارد «بازی با کلمه های رمزی» را، که ممکن بود پایان ناگواری در پی داشته باشد، ادامه بدهد؛ و من بیم داشتم که این «کلمه بازی» ی غیر معمول به گوش ساکنان اتاق های مجاور برسد.

«چند پا فیلم؟»

غریبم و گفتم: «مسخره بازی را بس کن و بگذار بیایم داخل.»

اما او با همان سرسختی - که بایستی در هر لحظه از روزهایی که در پیش بود از خود نشان می داد - تا شنیدن تمامی کلمه های رمز، در را به رویم باز نکرد.

با خشمی فروخورده، زیر لبی گفتم: «لعنتی!» و در حالی که نه تنها به النا، که به الی، همسرم، نیز می اندیشیدم ادامه دادم: «همه زن ها از یک قماشند.» من با حالتی که در زندگی بی نهایت از آن متنفرم - حالت یک شوهر خانه خراب - به بازجویی پاسخ می گفتم. پس از آخرین پرسش و پاسخ در باز شد. در برابرم همان گراتسیای جوان و ملیحی که در ایتالیا می شناختم ایستاده بود. گویی شبی دیده باشد به من خیره شد و سپس در را برویم بست. او بعداً توضیح داد: «تو در نظرم شبیه کسی بودی که قبلاً دیده بودم اما مطمئن نبودم شبیه چه کسی.» گفته او قابل فهم بود. آن میگل لیتین که او می شناخت به هیچ وجه مبادی آداب نبود، در پوشیدن لباس قید و بندی نمی شناخت، ریش داشت و عینک به چشم نمی زد؛ در حالی که مردی که پشت در ایستاده بود، طاس، نزدیک بین، صورتش تراشیده و تمیز بود و مانند یک بانکدار لباس پوشیده بود.

به او گفتم: «آرام باش و در را باز کن. منم، میگل.»

حتی پس از آنکه مرا از نزدیک برانداز کرد و سرانجام به اتاق راه داد، تا حدی با شک مرا می پایید. صدای رادیو را تا حد ممکن زیاد کرد تا در صورت وجود میکروفن در اتاق و یا فالگوش ایستادن کسی، گفت و گویمان شنیده نشود. گراتسیا کاملاً آرام بود. او، به اتفاق گروه سه نفره اش، یک هفته زودتر وارد شیلی شده بود و از طریق سفارت کشورش (ایتالیا،

که از همکاری آن سپاسگزارم)، مجوز و مدارک لازم برای فیلم برداری را به دست آورده بود. آنان کارشان را شروع کرده بودند و از حضور مقام‌های بلندپایه حکومت در اجرای ویژه‌ای از مادام باترفلای^{۲۲} - که توسط سفارت ایتالیا ترتیب داده شده بود - فیلمبرداری کرده بودند. ژنرال پینوشه هم دعوت شده بود، اما در واپسین لحظه از اینکه نمی‌توانست در جشن حضور یابد عذرخواسته بود. شرکت گروه فیلمساز ایتالیایی در چنان جشن با اهمیتی موجب شد حضور آن گروه در سانتیاگو رسماً توجیه و تأیید شود؛ به طوری که از آن پس گروه می‌توانست بی‌آنکه سوءظنی را برانگیزاند، آزادانه در خیابان‌ها فعالیت کند. اجازه برای فیلمبرداری از داخل کاخ مونه‌دان نیز در شرف صدور بود و به گراتسیا اطمینان داده شده بود که در این مورد هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.

از شنیدن آن خبر به اندازه‌ای به هیجان آمده بودم که می‌خواستم بی‌درنگ فیلمبرداری را آغاز کنم. اگر حکومت نظامی نبود، از گراتسیا خواهش کرده بودم گروه را بیدار کند تا از جریان شب ورودم فیلم بگیرند. ما برنامه فیلمبرداری در صبح روز بعد را تنظیم کردیم و قرار گذاشتیم که سایر افراد گروه قبلاً از برنامه‌ریزی آگاه نشوند، و اینکه بایستی تصور کنند این اوست که فیلم را کارگردانی می‌کند و نه من. خود گراتسیا هم نمی‌دانست که دو گروه فیلمبردار دیگر در ساختن همان فیلم دست داشتند. ما داشتیم لی‌تری می‌کردیم که تلفن به صدا درآمد. هر دو از جا جستیم. گراتسیا گوشی را قاپید، چند لحظه گوش داد و آن را روی تلفن گذارد. تلفن از جانب مسئول پذیرش هتل بود که از او خواست صدای رادیو را کم کند، چون کسی شکایت کرده بود.

سکوتی هراس انگیز که هرگز فراموش نمی‌شود.

آن همه هیجانی که بدن دچار شده بودم برای یک روز کافی بود! وقتی به اتاقمان در هتل بازگشتم النا را در خواب و چراغ را روی میز کنار تختم روشن یافتم. بدون سروصدا لباس‌هایم را از تن بیرون آوردم و به رختخوابم رفتم. دراز کشیده بودم و چشم‌هایم را بسته بودم که ناگهان متوجه سکوت هراس‌انگیزی شدم که به علت برقراری حکومت نظامی در همه جا حکمفرما بود. جزئی‌ترین صدایی در سراسر شهر خاموش شنیده نمی‌شد. نه صدای جریان آب در لوله‌ها، نه صدای نفس النا و نه حتی صدایی در درون خودم. عصبی و بی‌خواب شده بودم. برخاستم، کنار پنجره ایستادم و به شهر خلوت نگریستم و سعی کردم در هوای آزاد خیابان تنفس کنم. هرگز سانتیاگو را اینچنین بی‌کس و غم‌انگیز ندیده بودم. اتاق ما در طبقه پنجم هتل و روبه‌روی کوچه‌ای با دیوارهای بلند دود زده قرار داشت. تنها تکه‌ای از آسمان از لای مه خاکستری رنگ پیدا بود. اصلاً احساس نمی‌کردم در وطنم هستم، بلکه خود را بسان یک جانی گرفتار در یکی از آن فیلم‌های سرد بی‌روح و قدیمی مارسل کارنه می‌دیدم.

دوازده سال پیش، یک روز صبح ساعت هفت یک گروه‌بان ارتش با مسلسل، رگباری از گلوله از بالای سرم گذرانده و دستور داده بود به جمع زندانیانی که به سوی ساختمان «شیلی فیلمز»^{۲۲} - جایی که کار می‌کردم - برده می‌شدند بپیوندیم. تمام شهر از انفجار دینامیت‌ها، از صدای رگبار مسلسل‌ها و از غرش هواپیماهایی که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند می‌لرزید. آن گروه‌بان به اندازه‌ای گیج شده بود که از من پرسید چه اتفاقی افتاده. او گفت: «ما بی‌طرف هستیم». وقتی به نقطه‌ای رسیدیم که من و او تنها بودیم، پرسید: «تو فیلم شغال ناهوالتورو^{۲۳} را کارگردانی نکرده‌ای؟»

گفتم: «بله، من کارگردانی کرده‌ام؛ و او گویی همه چیز را - تیراندازی، انفجار دینامیت‌ها و بمب‌های آتش‌زایی را که بر کاخ مونه‌دا فرو می‌بارید - فراموش کرد و خواست برایش شرح بدهم آن خون را با چه ترفندی ساخته بودم که انگاری از زخم‌های کشته‌شدگان در فیلم جاری می‌شد. شیفته توضیح من شده بود، اما لحظه‌ای بعد به خود آمد و بار دیگر در موضعی تهاجمی قرار گرفت.

فریاد زد: «به پشت سر نگاه نکنید، مغزتونو داغون می‌کنم.»

اگر جسد؛ مردی زخمی که در پیاده‌رو افتاده بود و، ناامید از دریافت هرگونه کمک درمانی، در اثر خونریزی در آستانه مرگ بود؛ و گروهی از مردان با لباس شخصی که طرفداران آلنده، رئیس‌جمهور، او را با چماق و به قصد کشت می‌زدند به چشم خودمان ندیده بودیم، شاید می‌پنداشتیم که آن وقایع همه بازی و توهّم بوده است. ما همچنین شاهد زندانیانی بودیم که به صف و پشت به دیوار در برابر جوخه سربازانی ایستاده بودند که ظاهراً قصد اعدام

آنان را داشتند. اما سربازانی که مأمور ما بودند مدام می پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده» و مکرر می گفتند: «ما بی طرفیم.»

ساختمان «شیلی فیلمز» در محاصره سربازانی بود که مسلسل هایشان را به سوی در ورودی نشانه رفته بودند. دربان، که کلاه بره (Beret) با نشان حزب سوسیالیست، بر سر داشت، بیرون آمد تا با ما مقابله کند، اما به محض آنکه مرا دید به من اشاره کرد و فریاد زد: «آها! این آقای لیتین است. او مسئول تمام امور اینجاست.»

گروه بان چنان با شدت دربان را پس زد که نقش بر زمین شد، آنگاه پر خاشگرانه بر سر او داد زد: «برو بمیر! کثافت.»

گروه بان از من خواست تلفن کنم تا پی ببرم چه اتفاقی افتاده. سعی کردم، اما نتوانستم با کسی در داخل ساختمان تماس بگیرم. مأموران امنیتی مدام داخل و خارج می شدند. یکی دستور می داد و لحظه ای بعد مأمور دیگری می آمد و فرمانی متناقض صادر می کرد: می توانیم سیگار بکشیم، نباید سیگار بکشیم؛ می توانیم بنشینیم، بایستی سرپا بایستیم. نیم ساعتی که گذشت سرباز جوانی ظاهر شد و با سر تفنگش به من اشاره کرد.

او به گروه بان گفت: «سرکار! خانمی بیرون ایستاده و سراغ این آقا را می گیره.» بدون شک الی بود. گروه بان بیرون رفت تا با او صحبت کند. الی آمده بود جسد مرا تحویل بگیرد. در آن اوضاع نابه سامان، دوستی به اشتباه به او گفته بوده من در برابر ساختمان «شیلی فیلمز» اعدام شده ام. ضمناً سربازها به ما گفتند: سحر از خواب برخاسته اند؛ صبحانه نخورده اند؛ به آنان دستور داده شده بود که چیزی از کسی قبول نکنند؛ سردشان است و گرسنه اند. تنها کاری که از ما برمی آمد دادن سیگارهایمان به آنان بود.

گروه بان به همراه یک ستوان بازگشت. ستوان، شناسایی و مشخص کردن زندانیانی را که بایستی به استادیوم برده می شدند را آغاز کرد. وقتی به سوی من آمد، پیش از آنکه بتوانم لب به سخن باز کنم، گروه بان پا در میان گذاشت.

«خیر سرکار ستوان؛ این مرد در هیچ ماجرابی دست نداشته. فقط آمده از همسایه هایی که اتومبیلش را داغون کرده اند شکایت کنه.»

ستوان با نفرت به من نگاه کرد.

«ممکنه کسی تا این حد خل باشه که در چنین موقعی این جور شکایت ها را مطرح کنه؟ بگواز اینجا بره و گمشه.»

شروع به دویدن کردم، اما به خود قبولاندم آنان قصد دارند به این بهانه متداول که سعی در فرار داشتم، از پشت سر مرا با تیر بزنند. اما تیراندازی نکردند. در کوچه ما پرچم هایی، به نشان اینکه سربازها بتوانند هواداران شان را تشخیص بدهند، از چند خانه آویزان بود. وقتی کودتا در شرف وقوع بود، الی و من از سوی زنی که از ارتباط ما با حکومت (آلنده)، از

شرکت فعالانه‌ام در مبارزه انتخاباتی به سود آینده، و از گردهمایی‌ها در خانه‌ام آگاه بود
مورد سرزنش و تهدید قرار گرفته بودیم. بنابراین ما به خانه خودمان نرفتیم. به مدت یک
ماه با بچه‌ها و ضروری‌ترین مایحتاج زندگی از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر کوچ می‌کردیم؛
می‌گریختیم و مرگ در تعقیبمان بود، تا سرانجام تنها راه ما رفتن به درون نقب تبعید بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۳. آنهایی هم که در وطن ماندند تبعیدی هستند

ساعت هشت صبح روز بعد از الننا خواستم به شماره‌ای که فقط در اختیار من بود تلفن کند و سراغ شخصی را که من او را فرانکی می‌نامم، بگیرد. وقتی فرانکی جواب داد، الننا به او گفت: از جانب گابریل (جبریل) صحبت می‌کند و از او خواست به اتاق شماره ۵۰۱ در هتل «ال کونکستادور» بیاید. الننا از هتل بیرون رفت و من همچنان در بستر ماندم. وقتی - کمتر از نیم‌ساعت - بعد ضربه‌ای به در شنیدم، ملحفه را روی سرم کشیدم. فرانکی نمی‌دانست به دیدار چه کسی آمده بود، چون طبق قرارمان هر کسی به نام گابریل به او تلفن می‌کرد از جانب من فرستاده شده بود. در طی هفته گذشته سه نفر به نام گابریل، که کارگردانی و سرپرستی گروه‌های فیلمبردار را بر عهده داشتند - از جمله گراتسیا به او تلفن کرده بودند؛ بنابراین دلیلی وجود نداشت که فرانکی حدس بزند شخصی را که به ملاقاتش آمده بود خود من باشم.

ما سال‌های سال - حتی پیش از دوران «دانشگاه پاپیولار»^{۴۵} با هم دوست بوده‌ایم و او در نخستین فیلم‌هایی که ساختم با من همکاری کرده بود. در چند سال اخیر به اتفاق یکدیگر به چند جشنواره فیلم رفته بودیم و آخرین بار، یکسال پیش، در مکزیک یکدیگر را دیده بودیم. با وجود این، وقتی ملحفه را از روی صورتم پس کشیدم او مرا، تا زمانی که شلیک خنده را سر دادم، نشناخت؛ و این موضوع مرا دوباره سرو وضع جدیدم مطمئن‌تر کرد.

در پایان سال گذشته دوباره فرانکی را به همکاری در تهیه فیلم فراخوانده بودم. او مسئولیت رسیدگی به امور گروه‌های فیلمبردار به هنگام ورود، دادن دستورالعمل‌های مقدماتی به آنها و فراهم آوردن آنچه را مورد نیاز بود بر عهده داشت؛ بدون آنکه تداخلی در وظایف او با فعالیت‌های الننا به وجود آید. فرانکی سوءپیشینه‌ای نداشت و پرونده‌اش پاک بود. او پس از کودتای نظامی خود را داوطلبانه به ونزوئلا تبعید کرده بود و هیچ جرمی که موجب شود تحت پیگرد قرار گیرد مرتکب نشده بود. از آن زمان او وظایف غیرقانونی بسیاری را در داخل شیلی، جایی که می‌توانست با آزادی کامل جولان بدهد، به انجام رسانده بود. احساس کرده بودم او با شهرت و محبوبیتی که در بین دست‌اندرکاران و دوستان سینما دارد - همراه با شخصیت دوست‌داشتنی، تیزهوش و بی‌پروایی‌اش - همان همدست دلخواه در این ماجراست. طبق قرار، او یک هفته پیش از کشور پرو و از راه زمینی وارد شیلی شده بود تا امور مربوط به ورود سه گروه فیلمبردار و هماهنگی فعالیت هر گروه را به طور جداگانه انجام بدهد؛ گروه‌ها کارشان را شروع کرده بودند.

گروه فرانسوی مطابق با برنامه دقیقی که کارگران آن گروه و من چند ماه پیش در پاریس تنظیم کرده بودیم مشغول فیلمبرداری در شمال (شیلی)

- از آریکا^{۴۶} تا والپارایزو^{۴۷} - بود. گروه داچ (Dutch) نیز در جنوب به کار اشتغال داشت.

گروه ایتالیایی در سانتیاگو مانده بود تا تحت کارگردانی من انجام وظیفه کند و در ضمن برای فیلمبرداری از هر حادثه غیرمنتظره‌ای که ممکن بود پیش بیاید آماده و مترصد باشد. به سرپرست هر گروه دستور داده شده بود در صورتی که خطر برانگیختن سوءظن وجود نداشته باشد با مردم دربارهٔ سالوادور آلنده گفت‌وگو کنند. ما معتقد بودیم که سرگذشت رئیس‌جمهور شهید، بهترین مرجع برای پی بردن به فکر و نظر هر فرد شیلیایی درباره وضع کنونی و آینده بود.

فرانکی محل گروه‌ها و مسیر حرکتشان را می‌دانست و هر لحظه می‌توانست با آنها تماس بگیرد و دستورهای مرا به آنها برساند. در ضمن او به عنوان رانندهٔ من انجام وظیفه می‌کرد و رانندگی اتومبیل‌ها را که سه یا چهار روز یک‌بار از آژانس‌های مختلف کرایه می‌کردیم به عهده داشت. ما در طول فیلمبرداری به ندرت از یکدیگر جدا بودیم.

سه تن با گلوهای دریده ژنرالی را سرنگون می کنند

آن روز کار را ساعت نه صبح آغاز کردیم. میدان آرماس^{۴۵} زیر آفتاب پریده رنگ پاییز جنوب مکانی جذاب تر و هیجان انگیزتر از آنچه که به یاد داشتم به نظر می رسید. گروه ایتالیایی با چالاکی دوربین را سوار و وسایل را آماده کردند تا از آنچه که در آنجا می گذشت فیلمبرداری کنند: بازنشسته ها را بر پله های چوبین و در حال خواندن روزنامه، که کار هر روزشان بود؛ اشخاص سالخورده ای که به کبوترها دانه می دادند؛ فروشنده های دوره گرد؛ نقاش هایی که تر و فرزند شمایی از متقاضیان ترسیم می کردند؛ واکس چی هایی که گمان می رفت خبرچین های پلیس باشند؛ عکاس ها با آن دوربین های قدیمی که پارچه سیاهی شبیه به آستین داشتند؛ بچه هایی که گرداگرد بساط بستنی فروشی بادبادک های رنگین هوا می کردند و مردمی که کلیسای جامع را ترک می گفتند. در گوشه ای از میدان، گروهی از سرگرمی آفرینان بی کار، طبق معمول، انتظار می کشیدند تا به جشنی دعوت شوند: نوازنده های معروف، شعبده بازاها، دلقک ها و کسانی که به هیأت و لباس جنس مخالف درآمد بودند. در آن صبح زیبا و دل انگیز، خودروهای گشتی پلیس، مسلح و مجهز در اطراف میدان مستقر بودند. آهنگ ها و ترانه های معروف از بلندگوهای بالای دکه ها طنین افکن بود.

پی بردم که غیبت ظاهری نیروی سرکوبگر در خیابان ها به خاطر وجود توریست ها بود. گروه های ضربتی در تمام ساعات در ایستگاه های اصلی مترو در کمین و ماشین های آب پاش در خیابان های مجاور آماده بودند تا هرگونه شورش معترضان ای را، که تقریباً حادثه ای روزمره بود، فرو نشانند. شدیدترین پاییدن ها و تدابیر امنیتی در میدان آرماس، قلب و نبض سانتیاگو، محلی که دفاتر «انجمن همبستگی کشیش ها» در آن واقع است، به عمل می آمد. این انجمن - به سرپرستی کاردینال سیلوا هنریکز^{۴۶} و با پشتیبانی همه کسانی که برای اعاده دموکراسی به شیلی مبارزه می کنند - از چنان نفوذ اخلاقی برخوردار است که خنثی کردن آن دشوار می نماید. هر گروهی که تحت پیگرد است، با هر عقیده و مسلکی، پناه و همبستگی انسانی را در محوطه وسیع و دلکش ساختمان انجمن - که ساختمانی به سبک دوره کولونیال^{۴۷} است - می یابد. انجمن، منبع موثق کمک به نیازمندان، به ویژه زندانیان و خانواده هایشان می باشد. انجمن مذکور همواره اعمال شکنجه را محکوم و تقبیح می کند و مبارزاتی به نمایندگی از جانب «ناپدید شده ها» و بر ضد هر نوع بی عدالتی به عمل می آورد.

چند ماه پیش از ورود پنهانی ام به شیلی، تهدیدهای رژیم دیکتاتوری در مورد فعالیت های انجمن پیش تر اشاره شد و ارباب آن، نتیجه ای معکوس به بار آورده بود. در پایان فوریه ۱۹۸۵ سه تن از مبارزان و مخالفان رژیم ربوده شدند. ربودن آنان چنان زورمدارانه صورت

گرفت که در اینکه چه کسی مسئول آن وقایع بود نمی‌توانست شکی وجود داشته باشد. خوزه مانوئل پارادا^{۸۱}، جامعه‌شناس و کارگزار انجمن، در مقابل مدرسه بچه‌هایش و در برابر چشم آنان دستگیر شد؛ و این در حالتی بود که وسایط نقلیه تا سه، چهار راه مانده به مدرسه متوقف شده بودند و تمام منطقه به وسیله هلیکوپترهای ارتش دیده‌بانی می‌شد. دو مبارز دیگر به فاصله چند ساعت در دو قسمت مختلف شهر ربوده شدند. یکی از آن دو مانوئل گوئرو^{۸۲}، رئیس انجمن معلمان شیلی؛ و دیگری سانتیاگو ناتینو^{۸۳}، گرافیسست برجسته بود که قبلاً به عنوان یک مبارز سیاسی شناخته نشده بود. در تاریخ ۲ مارس ۱۹۸۵، در بحبوحه وحشتی همگانی، اجساد آن سه تن در جاده‌ای خلوت، نزدیک فرودگاه بین‌المللی، پیدا شد؛ گلوهایشان دریده شده بود و بدنشان داغ شکنجه را بر خود داشتند. ژنرال سزار مندوزا دوران^{۸۴}، فرمانده پلیس و یکی از اعضای کابینه^{۸۵} (Junta)، خطاب به مطبوعات اظهار داشت که آن جنایت سه‌گانه در نتیجه دسته‌بندی و منازعه بین احزاب کمونیست که از سوی مسکو رهبری می‌شوند روی داد. اما بسیاری معتقد بودند «ژنرال مندوزا دوران» خود عامل جنایت بود و او مجبور به استعفا از کابینه شد. پس از آن واقعه، پوئنته^{۸۶}، نام یکی از چهار خیابان اصلی که به میدان آرماس منتهی می‌شود، به دست ناشناسی پاک و به جای آن خوزه مانوئل پارادا نوشته شد. این خیابان امروز به همین نام معروف است.

اروگوتنه‌ای بودنتان را شادباش می‌گویم

صبح روزی که من و فرانکی به عنوان دو عابر قدم‌زنان به میدان آرماس آمدم، هنوز بی‌قراری و التهایی که در اثر وقوع آن جنایت ددمنشانه به وجود آمده بود در فضا موج می‌زد، گروه فیلمبردار (ایتالیایی) را دیدم که در محلی که شب پیش من و گراتسیا برگزیده بودیم آماده به کار می‌شد و این خود نشان می‌داد گراتسیا ما را دیده بود. فرانکی از من فاصله گرفت و من کارگردانی را با روشی که قبلاً با هریک از سه کارگردان گروه مشخص کرده بودیم بر عهده گرفتم؛ بدین ترتیب: نخست، گویی مسافتی را با گام‌هایم مساحی می‌کنم؛ راهی را که از روی معابر سنگفرش می‌گذشت پیمودم و در چند نقطه ایستادم تا بدان نحو برای گراتسیا طول هر شات (Shot)^{۵۷} را تعیین کنم.

آن روز صبح فیلمبرداری فقط به ثبت رویدادها و جو یک روز عادی، با تأکید بر اعمال و رفتار مردم، اختصاص داشت. مردمی که - همان‌طور که شب پیش متوجه شده بودم - بسی کمتر از سابق با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. آنان سریع‌تر گام برمی‌داشتند و تقریباً به هیچ چیز و هیچ کس در پیرامونشان توجه نداشتند. مردم شیلی همیشه از حرکات سرو دست زیاد استفاده می‌کردند، حتی کسانی که در تبعید به سر می‌برند هنوز هم همین عادت را دارند. اما به نظر می‌رسید آنهایی که آن روز صبح در میدان آرماس بودند، به هنگام صحبت احساساتشان را بروز نمی‌دادند و دست‌هایشان را به کار نمی‌گرفتند. با ضبط صوت بسیار حساسی که در جیب داشتم میان مردم می‌لولیدم تا گفت‌وگوهایی را ضبط کنم که ممکن بود نه تنها برای آن بخش از فیلم، که به‌طور کلی در سمت‌گیری آن مفید و مؤثر واقع شود.

پس از گزینش نقاطی که به هنگام فیلمبرداری مورد استفاده قرار می‌گرفت در میدان نشستم تا نکاتی را یادداشت کنم. تخته‌های باریک و سبز رنگ نیمکتی که برگزیده بودم پوشیده شده بود از قلب‌ها و حروف اول نام‌هایی که به دست دلدادگانی از نسل‌های مختلف حک شده بودند. از آنجا که دفتر و دستکی همراه نداشتم، مطالب را روی جعبه‌های سیگار ژیتان^{۵۸}، که به قدر کافی از پاریس با خود آورده بودم، یادداشت می‌کردم. در تمام مدت فیلمبرداری نیز همین‌گونه عمل کردم. یادداشت‌ها - که نه به خاطر آنها جعبه‌های سیگار را محفوظ نگه‌داشتم - به عنوان نوعی دفترچه ثبت وقایع روزانه، برای بازسازی جزئیات سفرم به منظور درج در این کتاب سودمند واقع شدند.

همان‌طور که می‌نوشتم متوجه شدم زنی که در کنارم نشسته از گوشه چشم مرا زیر نظر دارد. سالخورده بود و مد لباسش قدیمی و به سبک البسه طبقه «متوسط - پایین». با کلاهی مستعمل و کتی با یقه خز مندرس. نمی‌توانستم بفهمم او که تنها و خموش نشسته بود؛ هرگز به جهت خاصی نگاه نمی‌کرد؛ و حتی وقتی کبوترها بالای سرمان پرو بال و به

کفش‌هایمان نوک می‌زدند مژه بر هم نمی‌زد، پس در آنجا چه می‌کرد. بعداً برایم توضیح داد که به هنگام انجام آیین عشاء ربانی (در کلیسا) از سرما مورمورش شده بوده و مایل بوده پیش از آنکه با مترو به خانه برود چند دقیقه‌ای در آفتاب بنشیند. درحالی‌که وانمود می‌کردم سرگرم خواندن روزنامه هستم، می‌توانستم ببینم که داشت سرتاپایم را برانداز می‌کرد؛ شاید بدان سبب که کیفیت و نوع لباسم به گونه‌ای بود که در آن هنگام روز در آن میدان معمول و مرسوم نبود. به او لبخندی زدم و او پرسید: اهل کجا هستیم. با فشاری غیرقابل رؤیت بر جیب پیراهنم، ضبط صوت را روشن کردم.

گفتم: «اروگونه‌ای هستیم.»

گفت: «اوه، خوشا به حال شما.»

هر دو می‌دانستیم که مقصود، بازگشت اروگونه به نظام انتخابات دموکراتیک بود. او با لحنی حسرت‌آمیز درباره‌ی روزگار خوش گذشته‌اش سخن می‌گفت. وانمود کردم بیشتر دل به این امید بسته‌ام که درباره‌ی حال و وضع شخصی‌اش با من صریح‌تر باشد. در این کار موفق نبودم؛ گرچه او آشکارا درباره‌ی عدم آزادی فردی و فاجعه بیکاری در شیلی سخن می‌گفت. در یک مورد به گروه نوازنده‌ها، دلچک‌ها و شعبده‌بازهای بیکار اشاره کرد که روزبه‌روز بر تعدادشان افزوده می‌شد.

گفت: «اونارو نگاه کن. صبح تا شب اینجا پرسه می‌زنن و انتظار می‌کشن تا کاری براشون جور بشه. مملکت ما گرسنه‌اس.»

گذاشتم صحبت را ادامه بدهد. درحالی‌که نیم‌ساعت از زمانی که نخستین گردش را در میدان شروع کرده بودم گذشته بود، معذرت خواستم و دومین دور گردش را آغاز کردم. گراتسیا به متصدی دوربین گفت: فیلمبرداری را شروع کند بدون آنکه نمای درشت (close up) از من بگیرد و مراقب باشد توجه پلیس (امنیتی) را به‌سوی من جلب نکند. اما در حقیقت مشکل چیز دیگری بود. این من بودم که نمی‌توانستم چشم از پلیس‌ها برگیرم، زیرا جذابیتی داشتند که مقاومت در برابرش دشوار بود.

در سانتیاگو فروشنده‌های دوره‌گرد همواره وجود داشته‌اند، اما به یاد ندارم آنان را به این فراوانی دیده باشم. در مراکز کسب و کار به ندرت محلی یافت می‌شود که در آن دستفروشان در صف‌های طویل و خاموش، به‌فروش هرآنچه در تصور می‌گنجد نایستاده باشند. تعداد آنان به حدی زیاد و مشغله‌شان آنچنان گوناگون است که حضورشان به تنهایی افشاگر فاجعه‌ای اجتماعی است. پهلوی دکترای که مجاز به طبابت نیست؛ در کنار مهندسی بی‌کار و بی‌چیز؛ و دوروبر زنی که هنوز حال و هوای یک دوشس در او باقی است و سعی می‌کند از شر آنچه از ایام خوش گذشته در گنجی دارد با هر قیمتی خلاص شود، کودکان بی‌سرپرست خرده‌ریزهای دزدی می‌فروشند و زن‌های خانه‌دار نان خانه‌پز

به مشتریان عرضه می‌دارند. بیشتر این دستفروشان، که روزگاری صاحب شغل و مقام و در کارشان هم موفق بودند، همه چیز جز مناعتشان را از دست داده‌اند. در پشت بساطشان هم به گونه‌ای لباس می‌پوشند که گویی هنوز در اداره یا محل کارشان هستند. یک راننده تاکسی، که زمانی تاجر پارچه و ثروتمند بوده، مرا به مدت چند ساعت در نیمی از شهر گرداند و کرایه‌ای را هم که به او دادم نپذیرفت.

در حالی که فیلمبردار مشغول فیلمبرداری صحنه‌های زمینه از میدان بود، قاطی جمعیت شدم تا صداها و گفت‌ووشنودهایی را برای انتقال بر روی فیلم (soundtrack) ضبط کنم؛ در ضمن مراقب بودم به شخص خاصی نزدیک نشوم تا در آینده، تصویرش بر پرده موجب شناسایی و به خطر افتادنش نشود. گراتسیا از زاویه دیگری مرا می‌نگریست و من نیز او را می‌پاییدم. او دستورالعمل‌هایم - یعنی با شروع نمایی از بلندترین ساختمان؛ حرکت دوربین به سمت پایین (Tilt)؛ حرکت آرام دوربین به طور افقی به یک سو (Pan)؛ و اتمام صحنه با تصویری از پلیس - را موبه‌مو انجام می‌داد. می‌خواستیم تنش و کلافگی در چهره پلیس‌ها را، که با ازدیاد فعالیت نیم‌روزی و رفت‌وآمد مردم در میدان نمایان‌تر می‌شد ثبت کنیم. طولی نکشید که آنان متوجه مسیر حرکت دوربین شدند و پی بردند که نگاه‌ها به سوی آنهاست و از آنان فیلمبرداری می‌شود.

بنابراین خواستار بررسی مجوز ما برای فیلمبرداری شدند. دیدم گراتسیا آن را به افسر پلیس نشان داد و به نظر رسید که او قانع شد. با خیالی آسوده به گشتن ادامه دادم. گراتسیا بعداً گفت که آن افسر خواسته بوده است استثنائاً از افراد او فیلمبرداری نشود؛ و اینکه وقتی (گراتسیا) به او گفته بود در مجوز چنان استثنایی قید نشده، آن افسر پاسخی برای گفتن نداشته. گراتسیا خارجی بودنش را بهانه‌ای برای عدم اطاعت از دستوری که از جانب مقامی بلندپایه‌تر تأیید نشده بود قرار داد. این موضوع دال بر آن بود که به‌کارگیری گروه‌های فیلمبردار اروپایی در شیلی امتیازهایی را دربرداشت که ما پیش‌بینی کرده بودیم.

آنهايي هم كه در وطن ماندند تبعيدي هستند

من با ديدن پليس ها وسوسه مي شدم. بارها از كنارشان گزشتم و در پي بهانه اي براي گفت وگو بودم. سرانجام، به طور ناگهاني، به دسته اي از آنان نزديك شدم و از يك مأمور پليس درباره يك ساختمان كولونيال واقع در ميدان شهر كه ماه مارس گذشته در اثر زلزله خسارت ديده و بازسازي شده بود پرس و جو كردم. آن مأمور به هنگام دادن پاسخ، به من نگاه نمي كرد؛ در عوض به طور مدام حركت مردم را در ميدان زير نظر داشت. هم قطارانش نيز، همان گونه رفتار مي كردند. اما آن مأمور به محض آنكه حماقت حساب شده اي در پرسش هايم احساس كرد، با ناشكيبائي فزاينده اي دم به دم زير چشمي مرا مي نگريست. سرانجام مستقيماً به چهره ام نگاه كرد و با بدخلقي خشونت آميزي داد زد: «از اينجا برو.» اما من آن جذبه و صلابت (پليس) را شكسته بودم. اضطرابي كه پليس در من برانگيخت به نوعي سرمستي مبدل شد و من، به عوض فرمانبرداري، شروع كردم به نصيحت او در اين مورد كه پليس چگونه موظف است از كنجكاوي و پرس و جوي يك خارجي بي آزار با خوشرويي استقبال كند. اما تا زماني كه او از پند و اندرزم كلافه شد و هويتم را پرسيد از مغزم خطور نكرد كه ممكن است لهجه اروگونه اي قلبي ام نتواند در اين آزمون سخت، كاري از پيش ببرد.

شايد در تمام طول سفر، در هيچ لحظه ديگري در اثر ضربه ناشي از ترس آنچنان تكان نخورده بودم. به هر كاري مي انديشيدم: طفره رفتن در دادن پاسخ؛ مقاومت؛ حتي فرار ناگهاني، با علم به اينكه ممكن بود دستگير شوم. به النافكر مي كردم كه خدا مي دانست در آن ساعت كجا بود. فقط مي توانستم به فيلمبردار اميدوار باشم كه با تصويربرداري از آن صحنه، مدركي واقعي و غير قابل انكار از دستگيري ام تهيه مي كرد. فرانكي نيز قطعاً در آن حوالی بود و با شناختي كه از او داشتم مطمئن بودم چشم از من برنگرفته بود. البته ساده ترين كار، شناساندن خودم از طريق ارائه گذرنامه ام بود كه در چندين فرودگاه از آزمون ها سربلند بيرون آمده بود. اما از بازرسى شدن مي ترسيدم، زيرا خطاي فاحشي مرتكب شده بودم. فراموش كرده بودم شناسنامه و يك كارت اعتباري شيليائي را كه به نام واقعي خودم بود از كيف جيبی ام كه گذرنامه را در آن نگه مي داشتم، بردارم. پس از لحظه اي ترديد گذرنامه ام را نشان دادم. پليس كه چندان مطمئن نبود با آنچه بايد بكد نگاهی سريع به عكس الصاقي من انداخت و گذرنامه را با حالي تقريباً مهربان تر پس داد. پرسيد: «چه چيز را مي خواستي درباره آن ساختمان بداني؟»

مقدار زيادي از هوايي را كه در ريه هايم بود بيرون دادم و در پاسخ گفتم «هيچ، ببخشيد مزاحم شدم.»

اين رويداد، عقده اي را كه از پليس داشتم در بقيه مدت اقامتم در شيلي، درمان كرد. از آن

پس با همان نظری به آنان می‌نگریستم که اهالی قانونی شیلی و حتی گروه‌های مقاومت زیرزمینی؛ که تعدادشان هم زیاد است. حتی در چند مورد تا آنجا جلو رفتم که از آنان تقاضاهایی هم کردم که همیشه با آنها مؤدبانه برخورد کردند. یکی از این موارد، در آخرین روز اقامتم در شیلی، بسیار احمقانه و خطر کردنی غیرضروری بود. الان نمی‌توانست بپذیرد که چطور ممکن است کسی صرفاً به منظور تسکین خاطر، به پلیس نزدیک شود؛ به همین سبب رابطه کاری ما که دچار آشفتگی شده بود اکنون در شرف گسستن بود.

دست کم می‌توانم بگویم من - پیش از آنکه الانا یا هر کس دیگر بخواهد بازجویی یا نکوهمم کند - از رفتار گستاخانه‌ام متأسف و پشیمانم. به محض آنکه پلیس گذرنامه‌ام را پس داد، به گراتسیا علامت دادم فیلمبرداری را تمام کند. فرانکی - که از آن سوی میدان، مضطرب، همچون خود من، شاهد تمام ماجرا بود - با شتاب به سمت من آمد، اما از او خواستم پس از صرف ناهار مرا در هتل سوار کند. می‌خواستم تنها باشم.

روی نیمکتی نشستم تا روزنامه بخوانم، اما چشم‌هایم روی سطور می‌دوید بی‌آنکه آنها را ببیند. چیزهایی را که در آن صبح درخشان پاییز از نشستن محض در آن مکان احساس می‌کردم به حدی زیاد و درهم بودند که نمی‌توانستم فکرم را بر هیچ‌یک از آنها متمرکز کنم. ناگهان تویی به نشانه اعلام ساعت دوازده شلیک شد، کبوترها از ترس پراکنده شدند و آهنگ «سپاسگزارم زندگی»^{۱۴}، احساس برانگیزترین ترانه ویولتا پارارا^{۱۵}، از "Carillon"^{۱۶} کلیسای جامع در فضا جاری شد.

احساسی که برمی‌انگیخت تقریباً ورای تحمل من بود. به ویولتا اندیشیدم؛ به اینکه چگونه اغلب اوقات را در پاریس گرسنه و آواره سر کرده بود، به مناعت طبع خلل ناپذیرش. نظام دیکتاتوری همواره او را طرد کرده، ترانه‌هایش را مورد بی‌مهری قرار داده و طغیان‌ش را به سخره گرفته بود. بایستی رئیس‌جمهوری، سلاح در دست، می‌مرد؛ بایستی شیلی «خونین‌ترین شهادت در تاریخش» را تجربه می‌کرد؛ و بایستی ویولتا پارارا، پیش از آنکه کشورش زیبایی و حقیقت انسان‌دوستانه نغمه‌هایش را کشف کند، با دست خود به زندگی‌اش خاتمه می‌داد. حتی پلیس‌ها با علاقه به آواز او گوش می‌دادند؛ بی‌آنکه اصلاً بدانند او که بود، چگونه می‌اندیشید و یا چرا می‌خواند. اگر او در آن روز با طراوت پاییزی در آنجا بود، چقدر آنان را تحقیر می‌کرد.

یکه و تنها به رستورانی واقع در بلندی‌های شهر، جایی که الی و من در دوران نامزدی مشتری‌اش بودیم، رفتم. رستوران همانی بود که بود؛ میزها در فضای بیرون زیر درخت‌های نارون، و عطر گل‌ها... اما به نظر می‌رسید که دایر نیست. هیچ‌کس در آنجا نبود. ناگزیر بودم گله و شکایت کنم تا کسی از من پذیرایی کند. حتی پس از آن، حدود یک ساعت منتظر ماندم تا غذایم، که گوشت کباب شده بود، آماده شد. داشتم غذایم را تمام

می کردم که زوجی وارد شدند. آنان را از دور زمانی که من و الی مشتری دایمی آن رستوران بودیم دیگر ندیده بودم: ارنستو و الویرا! صاحب دکانی کوچک و تاریک و دلگیر، به فاصله یکی دو کوچه از رستوران بودند، که در آن مدال ها و شمایل های باسمه ای از قدیسین، جعبه و اشیاء متبرکه، دانه های تسییح و تزیینات مخصوص مراسم تشییع جنازه به فروش می رفت.

آن دو (در تضاد با کسب و کارشان) زوجی غیرمذهبی و خوش گذران بودند و من و الی از اینکه شنبه ها، در صورت مساعد بودن هوا، تا دیروقت با آنان بودیم و مشروب می خوردیم و ورق بازی می کردیم، لذت می بردیم. اکنون که آن دو، درست مانند گذشته دست در دست یکدیگر، وارد شدند. از وفاداریشان نسبت به آن رستوران - به رغم تغییرات زیادی که در شیلی به وجود آمده بود - شگفت زده شدم و از اینکه چقدر پیر شده بودند جا خوردم.

آنان آینده ای بودند که من در آن ناگهان تصویر پیری خودم را دیدم. اگر مرا شناخته بودند بدون تردید آنان نیز با همان حیرت بر من خیره می شدند؛ اما در پناه ماسک اروگونه ای ام در امان بودم. آنان پشت میزی که در فاصله ای نزدیک بود سرگرم خوردن غذا بودند و با صدایی بلند، اما تهی از آن نیرو و حرارت همیشگی، صحبت می کردند. گه گاه اتفاقی و بدون کنجکاوی نگاهی به من می انداختند، بی آنکه کمترین نشانی از یادآوری روزگاری که بر گرد همان میز از مصاحبت همدیگر لذت برده بودیم در آنان مشهود باشد. تا آن لحظه پی نبرده بودم که سال های تبعید تا چه اندازه طولانی و غارتگر بوده است؛ نه تنها برای ما که وطن را ترک گفتیم - و من تا آن لحظه چنین پنداشته بودم - بلکه برای آنهایی که ماندند نیز.

۴. پنج نقطه اصلی در سانتیاگو

پنج روز دیگر هم در سانتیاگو فیلمبرداری کردیم که برای آزمودن روش کارمان کفایت می‌کرد. در طول این مدت با گروه فرانسوی در شمال و گروه «داچ» در جنوب در ارتباط بودم. برخوردهای النا با من و عدم تفاهم بین ما بسیار سازنده بود و خود من به تدریج ترتیب مصاحبه‌هایی را با رهبران گروه‌های زیرزمینی و همچنین با شخصیت‌های سیاسی که آشکارا فعالیت می‌کردند دادم.

نیروی مرا وامی داشت از «خود نبودن» دست بردارم. با در نظر گرفتن این حقیقت که آشنایان و دوستان بسیاری - مهم‌تر از همه پدر و مادرم - بودند که بایستی آنان را می‌دیدم و بسی لحظه‌های زندگی‌ام که می‌بایستی دوباره جان می‌گرفتند. گذشت و ایثار چندان آسان نبود، اما تمام این دنیای دوست‌داشتنی، دست‌کم تا پایان کار تهیه فیلم، برایم محدود شد. بنابراین، ژرف‌ترین و شخصی‌ترین احساساتم را سرکوب کردم و وضع غریب و غیرقابل تحمل تبعید در وطن خودم را پذیرا شدم - تلخ‌ترین تجربه قابل تصور.

به ندرت پیش می‌آمد که در خیابان محافظت نشوم، با وجود این خودم را تنها احساس می‌کردم. هرکجا می‌رفتم چشم‌های گروه مقاومت، بی‌آنکه از وجودشان آگاه باشم، مرا می‌پاییدند. تنها باری که خواستم محافظینم حضور نداشته باشند هنگام دیدار با کسانی بود که هویتشان کاملاً سری بود و نمی‌توانستم آنان را حتی به دوستان جدیدم بشناسانم. پیش از آنکه النا به همکاری‌اش با من برای شروع کار پایان داده باشد، تا آن حد تجربه کسب کرده بودم که بتوانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم و با هیچ مشکلی هم روبه‌رو نشدم. فیلم مطابق با برنامه ساخته شد و هیچ‌یک از همکارانم از بی‌پروایی‌ها و سهل‌انگاری‌هایم آسیبی ندیدند. با این حال، وقتی از شیلی خارج شدیم یکی از همکارانی که در عملیات نقشی داشت با شوخ طبعی به من گفت: «در سراسر تاریخ جهان، تخلف از مسائل امنیتی به این تعداد و تا این حد خطرناک هرگز صورت نگرفته بود.»

نکته مهم این است که پیش از پایان نخستین هفته، ما از جدول زمان‌بندی شده برای فیلمبرداری در سانتیاگو جلو بودیم. ما مطابق با «دستور کار فیلمبرداری انعطاف‌پذیر» پیش می‌رفتیم که در آن امکان هر نوع تغییر و تبدیلی در طول فیلمبرداری وجود داشت. در عمل ثابت شد که این روش، تنها طریق ممکن برای فیلمبرداری در شهری بود که در آن همه چیز غیرقابل پیش‌بینی بود؛ هر مقطعی از زمان شگفتی‌ها و رویدادهایی ناگهانی را در خود داشت؛ و از آن، ایده‌های سینمایی را که پیش از ورود کمترین تصویری از آنها در ذهن نداشتیم، الهام می‌گرفتیم.

تا آن زمان سه بار هتلمان را عوض کرده بودیم. ال کونکیستادور آرامش‌بخش و رفت و آمد به آن آسان، اما در نقطه خطرناکی واقع بود. ما به دلایلی معتقد بودیم که آنجا با دقت

بیشتری از هتل‌های دیگر کنترل می‌شود. هرچند که احتمالاً با سایر هتل‌های پنج ستاره - که در همه آنها خارجی‌ها، معمولاً به عنوان نخستین کسان مورد سوء ظن نیروهای امنیتی، همواره موج می‌زنند - تفاوت چندانی نداشت. در مورد اقامت در یک هتل درجه دو، احساس می‌کردیم هرچند که دفتر ثبت‌نام مسافری با وسواس و دقت کمتری از جانب پلیس بازرسی می‌شود، اما سرووضع ما توجه بیشتری را جلب می‌کرد. آنچه مطمئن‌ترین ترفند به نظر می‌رسید سه یا چهار روز اقامت در هر هتل بود و هرگز بازنگشتن به هتلی که قبلاً بوده‌ایم.

من از بازگشت به جایی که پیش‌تر در آن خطر کرده بودم بیم داشتم. این ترس به ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، هنگامی که نیروی هوایی کاخ مونه‌دا را بمباران کرد، مربوط می‌شود. شهر درهم‌ریخته و ناب‌ه‌سامان بود و من به ساختمان «شیلی فیلمز» بازگشته بودم تا ببینم چه امکاناتی برای مقاومت در برابر کودتا وجود دارد. توانستم بدون هیچ‌گونه ناراحتی و مانعی از ساختمان خارج شوم، اما پس از آنکه عده‌ای از دوستان را که برای ترس از جان‌شان دلیلی داشتند با اتومبیل به پارک فورستال^{۲۴} بردم، اشتباه فاحشی مرتکب شدم و آن بازگشت به «شیلی فیلمز» بود. همان‌طور که پیش‌تر شرح داده‌ام فقط وقوع یک معجزه به دست گروه‌هایی که تصادفاً دوستدار فیلم و سینما بود زندگی‌ام را نجات داد.

در بین تمام هتل‌هایی که در آنها اقامت گزیدیم، تنها دو هتل به دلیلی بیشتر قابل ذکر هستند. نخست شرایتون. شب ورود به این هتل، پس از آنکه تلاش کرده بودم خوابم ببرد تلفن زنگ زد. النا به یک جلسه سری رفته بود که بیش از آنچه انتظار می‌رفت به درازا کشیده بود و مانند دفعات قبل، به علت برقراری حکومت نظامی اجباراً شب را در آنجا مانده بود. در بین خواب و بیداری و نیمه‌گیج به تلفن جواب دادم بی‌آنکه بدانم کجا هستم و با چه کسی صحبت می‌کنم. صدای زنی با لهجه شیلیایی سراغ شخصی با نام مستعار مرا گرفت. چیزی نمانده بود بگویم چنین کسی را نمی‌شناسم که ناگهان مضمون چنان تلفنی، آن‌هم در آن وقت شب و به آن مکان، به کلی خواب را از سرم پراند.

تلفنچی هتل بود و آن تلفن هم از راه دور. فوراً به خود آمدم و فهمیدم که فقط فرانکی و النا می‌دانستند من کجا هستم و این احتمال وجود نداشت هیچ‌یک از آن دو آنقدر دیروقت، آن‌هم از راه دور، تلفن کنند، مگر آن‌که موضوع مرگ و زندگی در بین باشد. بنابراین تصمیم گرفتم جواب بدهم. زنی هیجان‌زده، به زبان انگلیسی مرا «عشق من»، «عزیز دلم» و «عزیزم» خطاب می‌کرد. وقتی عاقبت مهلت داد به او بفهمانم که انگلیسی نمی‌دانم، زیرلی گفت «اه!» و گوشی را گذاشت. سعی در اینکه موضوع را از طریق تلفنچی روشن کنم به جایی نرسید، تا آنکه معلوم شد نام‌های دو مسافر دیگر، که در دفتر هتل ثبت بود، با نام مستعار من یکی بود. دیگر نتوانستم بخوابم. حدود ساعت هفت صبح به محض آنکه

النا بازگشت به هتل دیگری نقل مکان کردیم.

حتی فکر کردن، به دومین حادثه هراس انگیز است. در هتل قدیمی اما با ارزش کاره را^{۲۲} اتاقی گرفتیم که می شد از پنجره هایش تمام کاخ مونه‌دا را دید زد. چند روز پس از رفتن ما از آن هتل، زوج جوانی در اتاقی مجاور همان اتاقی که ما در آن اقامت کرده بودیم ساکن می شوند. آن دو بازوکایی سوار بر یک سه پایه دوربین و مجهز به مکانیسم «شلیک با تأخیر» را به سوی دفتر کار پینوشه هدف گیری می کنند. تمهید و سیستم مکانیکی که در این اقدام به کار گرفته شد بی نظیر بود و پینوشه هم به موقع در دفترش حضور داشت، اما سه پایه در اثر نیروی واکنش حاصل از شلیک از جا درمی رود و گلوله در داخل اتاق منفجر می شود.

پنج نقطه

روز جمعه دومین هفته اقامت‌مان در شیلی من و فرانکی تصمیم گرفتیم روز بعد با اتومبیل سفرمان را در داخل کشور آغاز کنیم. تنها چیزهای باقیمانده در سانتیاگو که بایستی از آنها فیلمبرداری می‌شد کاخ مونه‌دا و مصاحبه با رهبران گروه‌های زیرزمینی و شخصیت‌هایی بود که آشکارا مخالف رژیم بودند. ترتیب دادن مصاحبه‌ها کار پیچیده و دشواری بود و ال‌نا به نحو تحسین‌برانگیزی آن را انجام داد. مجوز برای فیلمبرداری از (داخل) کاخ مونه‌دا تایید شده بود اما تا یک هفته بعد صادر نمی‌شد و این تأخیر به من و فرانکی فرصت کافی می‌داد تا کارمان را در سایر نقاط کشور کامل کنیم. بدین سبب تلفنی به گروه فرانسوی دستور دادیم به محض آنکه کار فیلمبرداری در شمال (شیلی) را به اتمام رساند به سانتیاگو بازگردد و به گروه «داچ» هم گفتیم به کارش در جنوب و تا ناحیه پوئرتو مونت^{۴۴} ادامه بدهد و در آنجا منتظر دستور بعدی باشد. من هم کار را با گروه ایتالیایی ادامه دادم.

تصمیم بر آن بود که آن روز جمعه به فیلمبرداری از من در خیابان‌ها اختصاص یابد تا بعداً رژیم دیکتاتوری نتواند ادعا کند من فیلم را در داخل شیلی کارگردانی نکرده بودم. پنج نقطه شاخص در سانتیاگو برگزیده شد: نمای خارجی کاخ مونه‌دا، پارک فورستال، سلسله پل‌های ماپوچو^{۴۵}، تپه سن کریستوبال و کلیسای سن فرانسیسکو. ناگزیر بودیم تصمیم بگیریم برای هریک از این مکان‌ها بیشتر از دو ساعت و مجموعاً زیادتر از ده ساعت وقت صرف نکنیم. گراتسیا چند روز قبل محل‌های فیلمبرداری را بررسی و مواضع دوربین را مشخص کرده بود. طبق قرار می‌بایستی من پانزده دقیقه دیرتر از گروه فیلمبرداری از راه برسم و بدون صحبت کردن با اعضاء گروه، و پیش از آنکه به گراتسیا علائم قراردادی را برای کارگردانی بدهم، وارد صحنه بشوم.

کاخ مونه‌دا به شکل مربعی است که هر ضلعش مقابل خیابانی است. یکی از دو نمای (ضلع) اصلی اش روبه‌روی خیابان آلامدا^{۴۶} در طرف میدان بولنس^{۴۷}، و نمای دیگر مقابل میدان کنستی توسیون^{۴۸} - جایی که دفاتر (اداره مرکزی) ریاست جمهوری واقع‌اند - قرار دارد. پس از آنکه ساختمان کاخ در جریان کودتا تقریباً ویران گشت، این اداره مرکزی به ساختمان دیگری، که قبلاً «کمیسسیون توسعه و تجارت سازمان ملل» در آن مستقر بود، انتقال داده شد. حکومت «نظامی» که مشتاق بود مشروعیتش را بقبولاند، بر ساختمان این دفاتر موقتی، نام دون دیگو پورتالس^{۴۹} - یکی از پیشگامان آزادیخواه شیلی - را نهاد. این دفاتر تا بازسازی کاخ مونه‌دا که سه سال بعد به اتمام رسید در آن مکان باقی ماندند. افزون بر بازسازی کاخ، یک دژ زیرزمینی نیز - شامل پناهگاهی ضد گلوله و توپ، با درهای کشویی و دهلیزهای مخفی؛ با دریچه‌هایی برای فرار؛ و بایک راه اضطراری به پارکینگی در زیر خیابان - ساخته شد. در سانتیاگو گفته می‌شود که ادعاهای پینوشه در مورد مشروعیت

تاریخی‌اش همه مردود شناخته شده است، زیرا امکان اینکه او با بستن «حمایل» رئیس‌جمهوری، متعلق به اوهیگینز^{۲۷}، در انتظار ظاهر شود وجود ندارد. این حمایل که نشانی از تفویض مقام ریاست‌جمهوری در شیلی است در طی بمباران کاخ مونه‌دا مفقود شده است. در این مورد یکی از مونسان دیکتاتور سعی کرد طی یک داستان ساختگی ثابت کند که «حمایل» توسط نخستین فرد نظامی که کاخ را اشغال کرده سالم از میان شعله‌ها به در برده شده است، اما این ادعای پوچ نتیجه‌ای دربر نداشت.

گروه ایتالیایی تا ساعت نه صبح کار فیلمبرداری از نمای کاخ در طرف خیابان آلامدا را به پایان برده بود. این نما (ضلع) در جلوی بنای یادبود پدر وطن، برناردو اوهیگینز، واقع است که در کنارش مدام شعله‌ای - «شعله آزادی» - می‌سوزد. سپس گروه به ضلع (نمای) دیگر کاخ - جایی که مراسم تعویض گارد انجام می‌شود - نقل مکان کرد. مراسم دوبار در روز و توسط نخبه‌ترین افراد گارد - در حضور بینندگان کمتر از تماشاگران تعویض گارد در کاخ با کینگهام، اما با همان شکوه ظاهری - اجرا می‌شود. علت محدودیت تعداد بیننده‌ها، اعمال تدابیر شدیدتر امنیتی در آن ضلع میدان است. بنابراین وقتی افراد گارد، گروه ایتالیایی را در حال آماده شدن برای فیلمبرداری دیدند با شتاب بدان سوزفتند و خواستار بازرسی مجوز، که ساعتی پیش در ضلع دیگر کاخ مورد بررسی قرار گرفته بود، شدند. این وضع هنوز هم ادامه دارد: هرگاه دوربینی در هر نقطه از شهر به کار افتد، پلیس مجوز مطالبه می‌کند.

درست در همان لحظه سر رسیدم. یوگو، متصدی دوربین، جوانی نمکین، دوست‌داشتنی و فداکار بود که همچون یک جهانگرد ژاپنی قصد داشت هر ماجراجویی را که ضمن فیلمبرداری پیش می‌آمد وسیله تفریح و خنده قرار بدهد. او تمهیدی به کار گرفته بود که می‌توانست در عین حال که با یک دست مدارکش را به پلیس نشان می‌داد با دست دیگر از او، بی‌آنکه مظنون شود، فیلمبرداری کند. فرانکی چهار چهارراه دورتر از محل فیلمبرداری مرا از ماشین پیاده کرده بود و قرار بود چهار چهارراه دورتر هم مرا سوار کند. صبح سرد و مه‌آلودی بود، یکی از همان روزهای معمولی در اوایل پاییز، و من به رغم پوشیدن پالتو از سرما می‌لرزیدم. چهار چهارراه را با گام‌های سریع و از میان جمعیتی که با شتاب راه می‌رفتند پیموده بودم تا گرم بشوم؛ اما دو چهارراه دیگر هم به قدم زدن ادامه دادم تا افراد گروه وقت کافی برای نشان دادن مدارکشان به مأموران گارد داشته باشند. وقتی به محل بازگشتم، صحنه‌هایی از قدم زدن و عبورم از برابر کاخ مونه‌دا بدون هیچ مشکلی فیلمبرداری شده بود. پانزده دقیقه بعد افراد گروه وسایل را در جعبه‌ها جای دادند و به سمت محل دیگری روانه شدند. من به سوی اتومبیل فرانکی که در خیابان ریکلم^{۲۸}، آن طرف ایستگاه مترو لوس هرئوس^{۲۹}، پارک شده بود رفتم و آهسته شروع به حرکت نمودیم.

فیلمبرداری از پارک فورستال کمتر از زمانی که برنامه‌ریزی کرده بودیم به انجام رسید، اما تحسر و یادآوری خاطراتی که از آن داشتم پایبندم کرد و موجب شد بیشتر در آنجا بمانم. این پارک یکی از شاخص‌ترین نقاط سانتیاگو است - به‌ویژه در زیر بارانی از برگ‌های زرد در آن صبح با طراوت پاییزی. دانشکده هنرهای زیبا در آن واقع است. من نخستین نمایشنامه را، چند ماه پس از عزیمت از زادگاهم، بر روی پله‌های آن به اجرا درآوردم. چند سال بعد، به عنوان یک کارگردان تازه‌کار سینما، تقریباً هر روز از آن پارک می‌گذشتم. تابش نور زرد و ملایم شامگاهی بر برگ‌ها برای همیشه با خاطره‌هایی از نخستین فیلم‌هایم درهم تنیده شده است. فیلمبرداری از پارک با صحنه کوتاهی از پرسه‌زدن من در میان برگ‌ریزان درخت‌ها، همراه با نجوای باران، به پایان رسید. به قدم‌زدن از پارک تا بازار، جایی که فرانکی منتظرم بود، ادامه دادم.

هوا سرد و صاف شده بود و برای نخستین بار پس از ورود به شیلی، رشته کوه‌های ممتد به وضوح از دور نمایان شد. سانتیاگو در دره‌ای محصور میان کوه‌ها واقع است و آن رشته کوه‌های ممتد معمولاً از میان دود و بخاری مه مانند دیده می‌شود. وقتی ما تقریباً یک ساعت پیش از ظهر وارد خیابان استادو شدیم، همه جا شلوغ بود و مردم در نخستین سانس به سینماها می‌رفتند. سینما رکس، در همان نزدیکی، فیلم «آمادئوس»^{۲۲} ساخته میلوس فورمن را نمایش می‌داد که شیفته و مرده دیدنش بودم، اما این بار قدری، سختی محدود بودن را تحمل و از رفتن به سینما خودداری کردم و طبق قرار به دیدار فرانکی رفتم.

و در سریچ، مادرزنم!

هنگام فیلمبرداری، بسیاری از آشناها، روزنامه‌نگارها و هنرمندها، حتی برخی سیاستمدارها را موقع عبور از کنارم دیده و شناخته بودم؛ اما هیچ‌یک از آنان نگاهی دال بر کمترین شناختی از من به من نیاذاختند. هرچند که در پایان روز جمعه اتفاقی افتاد که دیر یا زود بایستی می‌افتاد. زنی با سرووضع چشمگیر، باکت و دامنی جنافی و کرم رنگ، و بدون پالتو را دیدم که به من نزدیک می‌شد. تشخیص ندادم او کیست تا اینکه به فاصله‌ای کمتر از ده پایی من رسید. مادرزنم بود، لئو. صرف‌نظر از اینکه درست شش ماه قبل همدیگر را در اسپانیا دیده بودیم، او به قدری خوب مرا می‌شناخت که امکان نداشت از چنان فاصله نزدیکی مرا به‌جا نیاورد. خواستم برگردم و به او پشت کنم، اما یادم آمد به من هشدار داده شده بود که این‌گونه حرکات ناگهانی را که ممکن بود خطر شناخته‌شدن از پشت سر را به همراه داشته باشد، مهار کنم. آنقدر به مادرزنم اطمینان داشتم که می‌دانستم اگر هم مرا می‌شناخت سروصدایی راه نمی‌انداخت، اما او تنها نبود. خاله مینا، خواهرش، که او نیز مرا خوب می‌شناخت، همراهش بود و هر دو با صدایی آهسته و تقریباً به نجوا گفت‌وگو می‌کردند. آنچه از آن خیلی بیم داشتم واکنش ناگهانی آنان بود. هیچ بعید نبود که همانجا در خیابان از تعجب فریاد بزنند:

«میگل، پسر! تونستی وارد بشی! چه خوب!» یا چیزی شبیه به این حرف‌ها.

وانگهی، آگاهی به اینکه من در شیلی مخفیانه به سر می‌برم آنان را به مخاطره می‌انداخت. از آنجا که کار دیگری از دستم ساخته نبود به قدم‌زدن ادامه دادم و تا حد امکان دقیق و متمرکز به لئو خیره شدم تا فوراً او را در این مورد که آیا ممکن است مرا بشناسد بیازمایم. او درحالی که از کنارم می‌گذشت گه‌گاه سر بلند می‌کرد و بی‌آنکه از گفت‌وگویش با خاله مینا بازماند، بر نگاه ثابت و هراسناکم نظری می‌انداخت و گاهی هم مستقیم به گونه‌ای نگاهم می‌کرد که گویی مرا نمی‌بیند. ما چنان تنگاتنگ از کنار یکدیگر گذشتیم که می‌توانستم عطری را که به خود زده بود بو بکشم و چشم‌های آرام و زیبایش را ببینم؛ حتی نجوایش را شنیدم که می‌گفت: «بچه‌ها وقتی بزرگ میشن دردسرشون بیشتره.» بعد هم به راهش ادامه داد.

برخورد با او را در شیلی همین اواخر تلفنی از مادرید برایش تعریف کردم و از اینکه مرا نشناخته بود دچار شگفتی شد. من که از روبه‌رو شدن با او جا خورده بودم، جایی را می‌جستم که بنشینم و افکار پریشانم را جمع‌وجور کنم. به سینمای کوچکی رفتم که تصادفاً یک فیلم مستهجن ایتالیایی به نام «جزیره خوشبختی» را نمایش می‌داد. به مدت ده دقیقه مردانی خوش‌اندام و زنان زیبارویی را که در یک روز درخشان و در جایی مثلاً شبیه به بشهت به دریا می‌زدند تماشا کردم. حتی سعی نکردم فکرم را متمرکز کنم، بلکه این کار

را به تاریکی واگذار کردم تا مرا در بازیابی تمرکز و آرامشم یاری کند. تا آن لحظه درک نکرده بودم که آن چند روز گذشته چقدر عادی و آرام سپری شده بود. در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه فرانکی در تقاطع خیابان‌های آلامدا و استادو مرا سوار اتومبیل کرد و به محل بعدی فیلمبرداری - پل‌های ماپوچو - برد.

رودخانه ماپوچو در سراسر شهر و بر روی بستری از سنگفرش جریان دارد و پل‌هایی از روی آن می‌گذرند که اسکلت آهنی پر عظمتشان ضد زلزله است. در مواقع خشکسالی، که در آن وقت هم وجود داشت، آب رودخانه به حدی فرو می‌نشیند و جریان آن به اندازه‌ای کاهش می‌یابد که به گنداب و باریکه‌های لجن مبدل می‌شود. در کنار رودخانه، خانه‌های محقر، کثیف و کلنگی به ردیف بر بلندی واقع‌اند. در فصل باران، سیلابی که از کوه‌ها سرازیر می‌شود سواحل رودخانه را فرا می‌گیرد و خانه‌ها همچون قایق‌های کوچک بر دریایی از گل غوطه می‌خورند. در ماه‌های پس از کودتای نظامی، رود ماپوچو بدنام شد و مردم از آن خاطره خوشی نداشتند؛ زیرا آتش حامل اجساد مثله‌شده قربانیان حمله‌های شبانه گشتی‌های ارتش به محله‌های فقیرنشین - معروف به پوبلاسیونس^{۲۲} - بود. امروز گرسنگان بر سر پس مانده‌هایی که از «بازار عمومی» به این رودخانه ریخته می‌شود با سگ‌ها و لاشخورها نزاع می‌کنند. این فاجعه وجه دیگری است از آن «معجزه شیلیایی» (!) که توسط کابینه نظامی و تحت نظارت «گروه اقتصاددان‌های شیکاگو» به وقوع پیوست.

تا پایان حکومت آلنده، شیلی نه تنها کشوری میانه‌رو و شایسته بود، بلکه حتی طبقه بورژوازی محافظه‌کار آن نیز ساده‌زیستی و تقوی ملی را مدنظر قرار می‌داد. کابینه نظامی برای آنکه فضایی از کامیابی و خوشبختی فوری و تأثیرگذار را به وجود آورد، تمامی موسسه‌هایی را که آلنده ملی کرده بود غیرملی اعلام داشت و تقریباً همه چیزهای ارزشمند را به سرمایه (بخش) خصوصی و یا به شرکت‌های چندملیتی فروخت. نتیجه این اقدام، سرازیر شدن کالاهای لوکس و پرزرق و برق و ایجاد مشاغل به‌ظاهر چشمگیر بود که توهمی دایر بر فراوانی ثروت و ثبات وضع اقتصادی به‌وجود آورد.

کالاهایی که طی یک دوره پنج ساله وارد شیلی شد بیشتر از حجم کالاهای وارداتی در دویست سال گذشته بود. این کالاها با استفاده از اعتبارات ارزی (دلار) - که توسط بانک ملی تضمین و از محل پول به‌دست آمده از بخش‌های خصوصی (مؤسسه‌هایی که غیرملی اعلام شده بود) تأمین گردید - خریداری شد. ایالات متحده آمریکا، با همدستی آژانس‌های اعتباری بین‌المللی، مابقی اعتبارات را فراهم آورد. اما هنگامی که موعد پرداخت (وام‌ها) فرا رسید، آن توهمات درهم فرو ریخت: خیالبافی‌های اقتصادی شش ساله در مدت یک سال نقش بر آب شد. بدهی خارجی شیلی تا بیست و سه بیلیون دلار افزایش یافت - تقریباً شش برابر بدهی در دوران حکومت آلنده. گردشی در «بازارهای عمومی» در کنار رود

ماپوچو واقعیت تلخ تأثیر اجتماعی دورریختن نوزده بیلیون دلار را برملا می‌کند. «معجزه اقتصادی» موجب شد تعدادی از ثروتمندان، ثروتمندتر شوند و جامعه شیلی فقیرتر.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پلی که همه چیز را دیده است

در میان کارناوال زندگی و مرگ، پل رکولتا^{۲۵} عاشقی است ایثارگر و بی‌نظر که هم در خدمت کسب و کار است و هم خدمتگزار گورستان. در طول روز، تشییع‌کنندگان از میان ازدحام جمعیت ره به سوی گورستان می‌گشایند. در شب، اگر حکومت نظامی نباشد، رکولتا یگانه راه به کلوب‌های رقص تانگو^{۲۶} است - جایی که بهترین رقاصان به هنگام روز گورکن‌اند. آنچه که آن روز جمعه توجه‌ام را - پس از سال‌ها دوری - جلب کرد شمار دلدادگان جوانی بود که در طول ایوان‌های مشرف بر رودخانه پرسه می‌زدند. به نظر می‌رسید آنان دست در کمر یکدیگر و بی‌اعتنا به بی‌رحمانه از دست رفتن وقت، آهسته گرم می‌گیرند. آن‌همه روابط خیابانی را فقط در پاریس دیده بودم و آن هم سال‌ها قبل. تا آنجا که به یاد داشتم سانتیاگو شهر «احساسات خصوصی» بود. اما اکنون خود را شاهد مناظری یافته‌ام که حتی در پاریس به تدریج محو شده و گمان کرده بودم، از جهان رخت برپسته است. به گفته‌ای که این اواخر در مادرید شنیده بودم اندیشیدم: «عشق به هنگام شیوع طاعون شکوفا می‌شود.»

مردهای شیلیایی با کت و شلوار مشکی و چتر؛ زن‌ها، دلباخته آخرین مدها و تحفه‌های اروپایی؛ و اطفال در کالسکه‌هایشان، در پوششی مانند خرگوش. اینها همه با موج جدید «بیتل‌ها» کهنه و پس‌زده شده بودند؛ و این قبل از روی کار آمدن «دولت وحدت ملی»^{۲۷} بود. بعداً، در مدگرایی آشکار به تداخل دو جنس به وجود آمد. زن‌ها موهایشان را تا حد بی‌مویی کوتاه کردند و شلوارهایی با خشتک تنگ و پاچه‌های گشاد پوشیدند؛ درحالی‌که مردها موی سرشان را بلند نگه می‌داشتند. این گرایش نیز به نوبه خود در اثر تعصب مفرط رژیم دیکتاتوری به کلی کنار زده شد. همه افراد یک نسل، اگر نمی‌خواستند موهایشان با سرنیزه نظامیان چیده شود - همان‌طور که در نخستین روزهای پس از کودتا چیده شد - بایستی آن را کوتاه می‌کردند.

تا روزی که به کنار پل‌های مپوچو رفتم پی نبرده بودم جوانان تا چه حد عوض شده‌اند. شهر در اشغال نسلی بعد از نسل من بود. کودکانی که وقتی من شیلی را ترک کردم ده ساله و به ندرت قادر به درک وسعت و عمق فاجعه بودند، اکنون بیست سالشان بود. دانش‌آموزان دبستان در زمان آینده اینک فرماندهان گروه‌های مقاومت بودند. این امر کشفی هیجان‌انگیز اما درعین حال، برای من، منقلب‌کننده بود. حالا برای نخستین بار بایستی این پرسش را مطرح می‌کردم که آیا آنچه ما حاصل دلتنگی‌ها تحسر و غم غربت من بود ارزش سختی و محنت را داشت.

این شک نیرو و حرکتی تازه را در من به وجود آورد. به منظور اتمام برنامه‌ای که برای آن روز تنظیم شده بود سری به تپه سن کریستوبال زدم و سپس عازم کلیسای سن فرانسیسکو

شدم که سنگ‌های نمای آن در اثر تابش آفتاب بعد از ظهر شمش‌های طلا را می‌مانست. آنگاه از فرانکی خواهش کردم چمدانم را از هتل بردارد و سه ساعت بعد در جلوی سینما رکس - که برای دیدن فیلم «آمادئوس» به آنجا رفتم - مرا سوار کند. همچنین از فرانکی خواستم به النا بگویم من و خودش (فرانکی) به مدت سه روز ناپدید خواهیم بود، همین! البته این امر، قول و قرارمان را دایر بر اینکه النا باید همیشه بداند من کجا هستم نقض می‌کرد، اما نتوانستم از آن عهدشکنی خودداری کنم. آن شب من و فرانکی با قطار ساعت یازده و برای مدتی که لازم بود به شهر کونسپسیون^{۷۸} رفتیم.

۵. مردی شعله‌ور در برابر کلیسای جامع

ما فی البداهه تصمیم به آن سفر گرفته بودیم، اما استدلالمان درست بود. از دیدگاه من قطار بهترین وسیله برای سفر در داخل شیلی بود زیرا آن بازرسی‌هایی که در فرودگاه‌ها و بزرگراه‌ها صورت می‌گرفت، در قطار به عمل نمی‌آمد و شب‌ها، که در طی برقراری حکومت نظامی «وقت مرده» به حساب می‌آمد، می‌توانست نتیجه بخش باشد. فرانکی به امن بودن قطارها چندان اطمینان نداشت زیرا می‌دانست که آنها دقیق‌تر از هر وسیله نقلیه دیگری کنترل و بازرسی می‌شوند. من در جدل با او معتقد بودم که درست به همان دلیل کاملاً امن‌ترند. هرگز به فکر یک پلیس خطور نخواهد کرد که شخصی که غیرقانونی وارد کشور شده با قطار، که معمولاً تحت نظر و مراقبت است، مسافرت کند. فرانکی عقیده داشت پلیس می‌داند افراد گروه‌های زیرزمینی با قطار سفر می‌کنند، چون به گمان آنان هر وسیله نقلیه‌ای که دقیق‌تر پاییده شود امن‌تر است. او همچنین باور داشت که یک «تبلیغات‌چی» ثروتمند، مانند من، با تجربه وسیع و با کسب‌وکاری مهم در اروپا شاید به وسیله قطارهای لوکس و زیبای آنجا مسافرت کند، اما با قطارهای فکسنی در شیلی، نه! به هر حال ضمن مشاجره گفتم که مسافرت با هواپیما به کونسپسیون مطمئن‌ترین راه برای پیشبرد کار طبق برنامه نیست، زیرا دانستن این موضوع که مه، چه وقت اجازه فرود خواهد داد غیرممکن است. در برابر این استدلال سرانجام فرانکی تسلیم شد. اما صادقانه بگویم علت اینکه ترجیح می‌دادم با قطار مسافرت کنم، ترس علاج ناپذیرم از پرواز با هواپیما بود. ساعت یازده شب در ایستگاه مرکزی - که ساختمان آهنی‌اش به همان زیبایی وصف‌ناشدنی برج ایفل است - سوار قطار شدیم و خودمان را در کوپه‌ای تمیز و راحت جا دادیم. از فرط گرسنگی در شرف مرگ بودم. در تالار سینما و درست در لحظه‌ای که موتسار^{۱۱} جوان در حضور امپراطور اتریش پرش‌های آکروباتیک انجام می‌داد، فقط دو تکه شوکولات به عنوان صبحانه خورده بودم، همین و بس. مأمور قطار به ما گفت رستورانی در یکی از واگن‌ها دایر است اما طبق مقررات بایستی درهای آن به واگن‌های مجاور بسته باشد. به ما پیشنهاد کرد قبل از حرکت می‌توانیم به آن «واگن - رستوران» برویم، هرچه میل داریم بخوریم و یک ساعت بعد در ایستگاه رانکاگوا^{۱۲} - هنگام توقف قطار - به کوپه خودمان بازگردیم. تا آنجا که می‌توانستیم سریع به سوی «واگن - رستوران» دویدیم، چون چندلحظه پیش، حکومت نظامی اعلام شده بود و مأمورین ایستگاه ما را به سوی قطار می‌رانند و فریاد می‌زدند: «عجله کنید، آقایان، عجله کنید؛ ما داریم قانون را نقض می‌کنیم.» اما در ایستگاه رانکاگوا مأموران محافظ، که خواب‌آلود و «نیمه‌بخ‌زده» بودند، در مورد نقض مقررات حکومت نظامی که اجتناب از آن غیرقابل گذشت بود سخت‌گیری نکردند.

رانکاگوا ایستگاهی خلوت، پرت و بسیار سرد بود که در مه‌ای شبحگون پیچیده شده بود؛ مانند ایستگاه‌های قطار در فیلم‌هایی دربارهٔ اعزام اسرا در آلمان نازی به نظر می‌رسید. درحالی‌که مأموران ما را وادار به سوار شدن می‌کردند، گارسونی که کت سفید کلاسیک پوشیده بود ناگهان از واگن - رستوران پیاده شد و درعین حال که همچون خرگوش صحرایی می‌دوید، بشقابی پلو با یک تخم‌مرغ نیم‌رو شده بر روی آن را بر کف دست به حال تعادل نگهداشته بود. او با سرعتی خطرناک حدود پنجاه متر از ما سبقت گرفت و بشقاب به طور معجزه‌آسایی هنوز در وضع تراز قرار داشت. او بشقاب را از درون پنجره آخرین واگن به داخل فرستاد و پیش از آنکه ما به واگن‌مان برسیم، به سوی واگن - رستوران بازگشت و با کمک دست‌ها و پاها از آن بالا رفت.

سیصد مایل را در سکوتی مطلق تا کونسپسیون طی کردیم. گویی رعایت حکومت نظامی نه تنها برای مسافران آن قطار، که انگاری در خواب حرکت می‌کرد، که برای همهٔ موجودات اجباری بود. هراز گاهی از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، اما آنچه از میان مه به چشم می‌آمد ایستگاه‌های تهی، مزارع تهی و شب تهی و بی‌کران روستاهای خالی از سکنه بود. یگانه نشانه وجود انسان بر روی زمین سیم‌خاردار بی‌پایان در سمت راست جاده بود که در ورای آن هیچ نبود - نه مردم، نه گل‌ها و نه حیوانات... هیچ. به پابلونردا^{۱۸} اندیشیدم: «نان، برنج، سیب‌ها در همه‌جا؛ در شیلی سیم، سیم، سیم». ^{۱۹} ساعت هفت صبح - درحالی‌که هنوز زمین‌های فراوانی در پیش بود و قبل از آنکه سیم‌خاردار به انتها برسد - به کونسپسیون رسیدیم.

پیش از آنکه درباره اقدام بعدی تصمیم بگیریم فکر کردیم بهتر است دنبال جایی برای تراشیدن ریش بگردیم؛ هرچند که من از هر بهانه‌ای برای بلند نگه‌داشتن ریشم استفاده می‌کردم. اما از بخت بد، ما در نظر مأموران امنیتی شهر کونسپسیون - که در نزد همهٔ شیلیایی‌ها به مهد «مبارزه‌های بزرگ اجتماعی کشور» معروف است - مانند جانیانی ناامید و از جان گذشته به حساب می‌آمدیم. در این شهر بود که جنیش دانشجویی سال‌های هفتاد زاده شد؛ در این شهر بود که سالوادور آلنده حمایت سرنوشت‌سازی را که برای برگزیده شدنش (به مقام ریاست جمهوری) نیاز داشت به دست آورد؛ و نیز در این شهر بود که پریزیدنت گابریل گونزالس ویدالا^{۲۰} سرکوبی سبعانه ۱۹۶۴ را، پیش از برپا کردن اردوگاه پیساگوا^{۲۱}، آغاز کرد. در این اردوگاه نفرت‌انگیز بود که آگوستو پینوشه، افسری جوان، هنرهای وحشت و مرگ را می‌آموخت.

گل‌های جاودانی در میدان سباستین آسه‌ودو^{۴۵}

در حال رانندگی به سوی مرکز شهر می‌توانستیم از میان مه غلیظ و سرد و دلگیر یک تک صلیب و دسته‌های گلی را که دوستان ناشناس نثار کرده بودند در رواق کلیسای جامع ببینیم. سباستین آسه‌ودو، یک معدنچی، دو سال قبل در همان نقطه خودسوزی کرده بود، زیرا تلاش‌هایش برای یافتن کسی که در «مرکز ملی اطلاعات» شفاعت کند تا شکنجه‌پسر بیست و دو ساله و دختر بیست ساله‌اش - که به جرم داشتن اسلحه غیرقانونی دستگیر شده بودند - متوقف شود، به جایی نرسیده بود.

سباستین آسه‌ودو دیگر تقاضایی نکرد، اما هشدار داد. اسقف کلیسا در سفر بود، بنابراین سباستین با کارگزاران «دستگاه اسقفی»، با خبرنگاران جراید، با رهبران سیاسی، با سردمداران کسب و صنعت، با هر کس که ممکن بود به حرف او گوش بدهد، حتی با مقام‌های حکومت، صحبت کرد و به همه آنها چنین گفت: «اگر برای توقف شکنجه فرزندانم کاری نکنید، خودم را به بنزین آغشته می‌کنم و در رواق کلیسا آتش می‌زنم.» عده‌ای حرفش را باور نکردند. دیگران هم نمی‌دانستند چه باید بکنند. سباستین آسه‌ودو در روز مقرر در رواق کلیسا ایستاد، ظرفی پر از بنزین را بر روی خود خالی کرد و به جمعیتی که در خیابان گرد آمده بودند هشدار داد که اگر کسی از خط زرد پا فراتر گذارد بی‌درنگ خود را به آتش خواهد کشید. یک پلیس، به منظور تلاش برای جلوگیری از «خودسوزی» او از خط گذشت و سباستین آسه‌ودو به صورت «انسانی شعله‌ور» درآمد.

او به مدت هفت ساعت زنده ماند؛ گه‌گاه به هوش می‌آمد و از درد رنجی نمی‌برد. فریاد اعتراض عمومی آنچنان کوبنده و رسا بود که پلیس ناگزیر شد به دخترش اجازه بدهد او را قبل از مرگ در بیمارستان ملاقات کند. اما دکترها نمی‌خواستند او پدرش را در چنان وضع فجیع و دهشتناکی ببیند و اجازه دادند فقط از طریق «سیستم ارتباط داخلی»^{۴۶} با او گفت‌وگو کند. سباستین وقتی صدای دخترش را شنید، گفت: «چطور بدونم تو کاندلاریا^{۴۷} هستی؟» دختر آن اسم مورد علاقه سباستین را - همان اسمی که وقتی بچه بود او را بدان صدا می‌زد - به پدر گفت. برادر و خواهر - همان‌طور که «پدر شهید» شان، با ایثار جانش به خاطر زندگی آن دو، خواستار شده بود - از شکنجه‌گاه آزاد شدند و در اختیار دادگاه‌های عادی قرار گرفتند. از آن پس، مردم کونسپسیون نامی سری بر آن «قربانگاه» نهادند: «میدان سباستین آسه‌ودو».

تراشیدن ریش در کونسپسیون چندان آسان نیست

ظاهر شدن در آن دژ تاریخی در ساعت هفت صبح با سر و وضع مبدل و در هیأت یک «تبلیغاتچی» ی خارجی، اما با صورت اصلاح نشده، خطرناک نبود. هرکسی می داند که امروزه مدیران و رؤسا در کیف دستی شان - همراه با ضبط صوتی بسیار ظریف برای ضبط نظرهاشان و دیکته کردن به سایرین - یک ریش تراش باطری دار نیز حمل می کنند که می توان از آن در هواپیما، در قطار و یا در اتومبیل، و پیش از حضور در جلسه های مربوط به کسب و کار، استفاده کرد. با وجود این، گشتن در پی کسی که در ساعت هفت صبح روز شنبه بتواند ریشم را خوب و تمیز بتراشد احتمالاً زیاد خطرناک نبود. نخست به تنها آرایشگاهی که نزدیک میدان آرماس واقع و در آن ساعت باز بود رفتم. بر تابلویی روی در نوشته شده بود «یونیسکس». ^{۱۱۱} زن جوانی، تقریباً بیست ساله، جارو می کشید و گردگیری می کرد و مردی جوان، کم و بیش همسن زن، بطری ها را در قفسه ای می چید.

گفتم: «می خواهم ریش بتراشم.»

مرد پاسخ داد: «اینجا ریش نمی تراشیم.»

«کدام آرایشگاه می تراشد؟»

«کمی بالاتر، سلمونی زیاده»

یک چهارراه به طرف محلی که فرانکی ایستاده بود تا اتومبیلی کرایه کند قدم زدم و او را دیدم که اوراق هویتش را به دو پلیس نشان می داد. پلیس ها مدارک مرا هم مطالبه کردند. هیچ مشکلی پیش نیامد. کاملاً برعکس: درحالی که فرانکی ترتیب کرایه کردن اتومبیل را می داد، یکی از پلیس ها مرا تا آرایشگاه بعدی که تازه درش باز شده بود راهنمایی کرد، دست داد و خدانگهدار گفت.

روی تابلو این آرایشگاه هم همان کلمه نوشته شده بود: «یونیسکس» و مانند آرایشگاه قبلی زنی تقریباً سی و پنج ساله و مردی جوان در آن ایستاده بودند. مرد پرسید: چکار دارم. گفتم «می خواهم ریشم را بتراشم» و آن دو با تعجب به من نگاه کردند.

مرد گفت: «نه آقا، ما اینجا ریش نمی تراشیم.»

زن گفت: «اینجا یونیسکس است.»

گفتم: «بسیار خوب، یونیسکس هم که باشید اگر کسی احتیاج دارد ریشش را بتراشد، شما می توانید این کار را انجام بدهید نمی توانید؟»

مرد گفت: «نه آقا، در این آرایشگاه نه.»

با گفتن این جمله، هر دو پشتشان را به من کردند. در میان مه شدید و غیرقابل تحمل به قدم زدن در خیابان های خلوت ادامه دادم. وجود آن تعداد آرایشگاه «یونیسکس» در کونسپسیون حیرت انگیز بود - همچنین وحدت خط مشی شان: «ما ریش نمی تراشیم». در

مه گم شدم. پسری که از خیابان می گذشت پرسید: «دنبال جایی می گردی، اقا؟»
گفتم: «بله، یک سلمانی که یونیسکس نباشد و فقط سروصورت مردها را اصلاح کند؛ مثل گذشته».

مرا به یک دکان سلمانی، با پرده ای سنتی، ساخته شده از شرابه های استوانه ای شکل ماریچ به رنگ سفید و قرمز بر در ورودی؛ و با صندلی های چرخان قدیمی راهنمایی کرد. دو سلمانی سالخورده که روپوش هایی کثیف پوشیده بودند تنها مشتری موجود را تروخشک می کردند. یکی موی او را کوتاه می کرد و دیگری تکه موهای ریخته شده بر صورت و شانهاش را با ماهوت پاک کن می زدود. دکان بوی روغن درد مفاصل، عرق نعناع و عطاری های قدیم را می داد. تا آن لحظه پی نبردم که این بوها را در آرایشگاه های دیگر احساس نکرده بودم - بوهای دوران پسرچگی.

گفتم: «می خواهم ریشم را بتراشم».

هر دو سلمانی و مشتری با تعجب به من نگریستند. سلمانی پیرتر که ماهوت پاک کن دستش بود سوالی کرد که بی شک به ذهن هر سه نفر خطور کرده بود: «اهل کجایی؟»
بدون اراده و اختیار پاسخ دادم «شیلی»، و به سرعت اشتباهم را تصحیح و اضافه کردم «اما اروگوئه ای هستم».

هیچ یک از آنان متوجه نشد که تصحیح کردن به مراتب بدتر از اشتباهم بود، اما از واکنش آنان فهمیدم کلمه "rasurar" را که به جای «تراشیدن» به کار برده بودم سال ها در شیلی کاربردی نداشته و "afetiar" جانشین آن شده است. اشخاص جوان در آرایشگاه های «یونیسکس» هم از کلمه مهجوری که به کار بردم سر در نیاوردند. اما در این سلمانی، برعکس، همه از ورود شخصی که به روال روزگار خوش گذشته آنان سخن می گفت دلشاد شدند. آن مرد سلمانی که وقتش آزاد بود مرا روی صندلی نشانده، تکه پارچه ای را به رسم معمول دور گردنم پیچاند و یک تیغ سلمانی قدیمی را آماده کرد. دست کم هفتاد ساله بود و به نظر می رسید هیچ یک از آن سال ها با آسودگی خاطر و دلخوشی نگذشته بوده است. مردی بود باریک اندام و چروکیده، با موهایی چون پنبه و ته ریشی چند روزه بر چهره اش.

پرسید: «می خواهی ریشتو با آب گرم بتراشی یا با آب سرد؟»

به سختی می توانست تیغ را در دست های لرزاناش نگه دارد.

«البته با آب گرم».

گفت: «در این صورت تو دردسر افتادیم، جناب. اینجا آب گرم نداریم. فقط آب سرد خالص».

به نخستین آرایشگاه «یونیسکس» بازگشتم. وقتی درخواست تراشیدن ریش را تکرار کردم و به جای "rasurar"، کلمه "afetiar" را به کار بردم بی درنگ مرا بر صندلی نشانده، اما

مشروط بر اینکه موهایم را هم اصلاح کنم. وقتی موافقت کردم، زوج جوان از حالت بی‌اعتنایی دست کشیدند و آیینی طولانی را به‌جا آوردند: نخست زن حوله‌ای را دور گردنم پیچاند و با آب سرد و شامپو موهای سرم را شستشو داد - در آنجا هم آب گرم در بساط نبود. آنگاه پرسید موهایم را با چه ماشینی کوتاه کند شماره سه، چهار یا پنج. سپس در مورد ریزش موهایم دستوراتی دادند. همه چیز به خوبی و خوشی انجام شد تا آنکه زن ناگهان از خشک کردن صورتم باز ایستاد و گویی خطاب به خودش گفت: «عجیبه!»

ناگهان چشم گشودم و پرسیدم: «چی؟»

او بیشتر از من متعجب و عصبی بود، اما مجبور بود جواب بدهد.

گفت: «زیر ابروتان را برداشته‌اید؟»

از کشف او نگران و ناراحت شدم و تصمیم گرفتم راه افراط در پیش بگیرم و به زشت‌ترین چیزی که می‌توانستم ابداع کنم متوسل بشوم. با چشم‌های خمارآلود نگاهش کردم و گفتم: «چرا که نه؟ شما نسبت به همجنس‌بازها نظر بدی دارید؟»

چهره‌اش تماماً از شرم سرخ شد و سرش را تکان داد. آنگاه استاد آرایشگر رشته کار را به دست گرفت و به رغم دستورات دقیقی که به او دادم، موهای سرم را از اندازه‌ای که باید باشد کوتاهتر کرد، آن را به سبک دیگری شانه زد و عاقبت مرا به صورت میگل‌لِیتین بازگرداند. تغییر مو منطقی بود، زیرا آرایشگران متخصص در پاریس عمدتاً سعی کرده بودند خواب طبیعی موهایم را عوض کنند. آنچه که سلمانی کنسپسیون‌ی انجام داد، بازگرداندن هرچیز به جایگاه و به صورت طبیعی‌اش بود. شانه کردن موها و بازگرداندن مجدد آن به سبک موهای «شخصیت دیگر» بسیار آسان بود و این در واقع کاری بود که من انجام دادم. اما قدرت اراده زیادی لازم بود تا در برابر خواست همیشگی «دوباره خود بودن» مقاومت کنم، آن‌هم در آن شهر دورافتاده مه‌گرفته‌ای که کسی مرا نمی‌شناخت. پس از آنکه موهایم کوتاه شد، زن جوان مرا به قسمت عقب آرایشگاه برد و با حالتی دزدانه، گویی کاری خلاف و نامشروع انجام می‌دهد، دوشاخه ریش‌تراش را به پریزی زیرآینه وصل کرد و آن را به دستم داد تا ریشم را بتراشم. خوشبختانه به آب گرم نیازی نبود.

بهشت عشق در جهنم

فرانکی ترتیب کرایه کردن اتومبیل را داده بود. صبحانه ما فقط فنجانی قهوه سرد در یک نوشابه فروشی بود که در آنجا نیز آب گرم وجود نداشت. بعد عازم معادن ذغال سنگ «لوتا»^{۱۸} و «شواگر»^{۱۹} شدیم. از پل بسیار بزرگی که بر روی عظیم‌ترین و پرآب‌ترین رود شیلی - بیویو^{۲۰} - بنا شده گذشتیم. آب خواب‌آلود و فلزی رنگ رود به زحمت از میان مه دیده می‌شد. شرح دقیق معادن و زندگی معدنچیان توسط یک شیلیایی - بالدومرو لیلو^{۲۱} - در یک قرن پیش به رشته تحریر درآمده که وصف حال اوضاع امروز نیز هست. بودن در مناطق معدنی مانند بودن در «ویلز»^{۲۲} در یکصد سال پیش است، هم از نظر هوای غبارآلود انباشته از دوده و هم از لحاظ شرایط کار که هنوز داغی از انقلاب صنعتی را با خود دارد.

قبل از رسیدن به معادن بایستی از سه پست بازرسی می‌گذشتیم. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردیم دشوارترین مرحله عبور از نخستین پست بود. سرانجام، پس از آنکه نگهبانان پرسیدند برای انجام چه کاری به لوتا و شواگر آمده‌ایم، تمام پست‌ها را پشت سر گذاردیم. از حاضر جوابی و بلبل‌زبانی‌ام حتی خودم هم تعجب کردم. به آنان گفتم می‌خواهیم پارکی را که به خاطر درخت‌های ستر و سالخورده "araucaria" منظره پرشکوه مجسمه‌های متعددش - محصور در میان طاووس‌های بدشگون و قوهای با گردن سیاه - که در سرار آمریکا زبانزد است با چشم‌های خودمان ببینیم. نقشه‌مان را در مورد استفاده از پارک به عنوان منظره زمینه در یک فیلم تبلیغاتی توضیح دادم و گفتم این فیلم آرائو کاریا را - عطر جدیدی که نامش را از این نقطه ساده و زیبای روستایی گرفته - در سراسر جهان بلندآوازه خواهد کرد.

هیچ پلیس شیلیایی وجود ندارد که توانسته باشد در برابر چنان توصیفی از کشورش، به‌ویژه وقتی با تمجید و تحسین زیاد از زیبایی‌های طبیعی آن همراه باشد، مقاومت کند. نگهبانان (پلیس‌ها) ورودمان را خوش‌آمد گفتند. حدس زدیم که بایستی ورودمان را به پست بازرسی بعدی اطلاع داده باشند، چون در آنجا مدارکی از ما خواسته نشد. اما باروبنه و اتومبیل بازرسی شد. نگهبانان فقط به دوربین فیلمبرداری «سوپر-هشت» به‌رغم اینکه از نوعی نبود که در کارهای حرفه‌ای مورد استفاده قرار بگیرد توجه داشتند، زیرا فیلمبرداری در مناطق معدنی مستلزم ارائه مجوز بود. توضیح دادیم که قصد داریم فقط پارک را تا بالای کوه و تا آنجا که مجسمه‌ها و قوها قرار دارند ببینیم و سعی کردم قضیه را با تفاخری مبنی بر تحقیر فقرا فیصله بدهم.

گفتم: «ما علاقه‌ای به دیدن فقرا نداریم.»

پس از بازرسی دقیق وسایل، یکی از نگهبانان، بی‌آنکه به من نگاه کند به اطراف اشاره کرد و گفت: «این طرف‌ها همه فقیرند.»

بازرسی قانعشان کرد. نیم‌ساعت بعد، از سومین پست بازرسی هم که در انتهای سربالایی باریکی واقع بود گذشتیم و وارد پارک شدیم. مکانی بود عجیب و خیال‌انگیز که توسط دون‌ماتیاس کوزینو^{۳۵} - شراب‌ساز معروف - برای زنی که دوست می‌داشت ساخته شده بود. او برای خوشحالی معشوقه‌اش درخت‌هایی شگفت‌انگیز و کم‌نظیر از گوشه و کنار شیلی گرد آورده بود؛ همچنین حیوانات اساطیری و مجسمه خدایان افسانه‌ای را که مظهر شادی، غم، عشق و تحسّر روزهای خوش گذشته و دلتنگی غربت. در قسمت عقب پارک قصری - از آن نوع که در قصه‌های پریان وصف می‌شود - واقع بود که از فراز ایوان‌هایش امتداد اقیانوس آرام تا آن سوی دنیا دیده می‌شد.

تمام صبح را با دوربین سوپر - هشت صرف فیلمبرداری از مکان‌هایی کردیم که گروه‌های دیگر (فرانسوی، داچ...) فقط در صورت کسب اجازه می‌توانستند از آنها فیلم بگیرند. هنوز از نخستین صحنه‌ها (shots) فیلمبرداری نکرده بودیم که یکی از نگهبانان (پلیس) به نزد ما آمد و گفت؛ هرگونه عکسبرداری از آنجا ممنوع است. داستان ساختگی فیلم تبلیغاتی را که در سراسر دنیا به نمایش درخواهد آمد تکرار کردیم، اما او بر دستوری که داد پای فشرده پیشنهاد کرد به اتفاق به معادن واقع در پایین کوه برویم و از مقام مافوق او اجازه کسب کنیم.

گفتم: «دیگر فیلمبرداری نخواهیم کرد، اما اگر مایلی برای اطمینان می‌توانی با ما بیایی.» موافقت کرد و به اتفاق دوباره پارک را گشتیم. مرد جوانی بود با چهره‌ای مغموم. فرانکی گفت وگو با او را ادامه داد، اما من ترجیح دادم دیگر با آن لهجه بد آروگونه‌ای‌ام، جز در موارد خیلی ضروری، صحبت نکنم. در یک نقطه وقتی نگهبان خواست سیگاری دود کند، تمامی سیگارهایمان را به او دادیم. از آن پس او ما را تنها گذاشت و ما به فیلمبرداری از آنچه که مفید می‌دانستیم ادامه دادیم؛ نه تنها فیلمبرداری از چیزهایی درون پارک، در بالای کوه، بلکه از فضای بیرون معادن واقع در پایین. کارهایی را که بیشتر از هر چیز دیگر مورد علاقه‌ام بود انجام دادم: تعیین زوایای دوربین، لنزها و فواصل و فیلمبرداری از نمای وسیعی از آن پارک مجلل و بزرگ و همچنین از محیط کثیف و فقرزده پایین کوه - جایی که زندگی معدنچیان و ماهیگیران درهم آمیخته است. این مکان در مجموع یک مکان «مانوی»^{۳۶} است. مکانی واقعی، اما تقریباً غیرقابل تصور.

جایی که مرغان دریایی به خواب می‌روند

عصر هنگام از کوه پایین آمدیم. کرجی‌هایی که هر روز به جزیره سانتاماریا در همان حول و حوش رفت‌وآمد می‌کنند، خانواده‌ها را با اسباب و آلات کهنه، وسایل شخصی و حیواناتی برای خوردن، در دریایی مهیب و بر امواجی سیاه و عظیم، حمل می‌کردند. معدنچیان در دالان‌های عمیقی که تا زیر اقیانوس ادامه دارد مشغول به کارند؛ بله، درون این دالان‌ها هزارها معدنچی در شرایطی دردناک و طاقت‌فرسا کار می‌کنند؛ و در بیرون صدها زن و مرد به اتفاق بچه‌هایشان همچون موش کور دوروبر دهانه تونل‌ها در هم می‌لولند، زمین را پنجه می‌کشند و پسمانده‌های زغال را برمی‌چینند. هوای پارک، در آن بالا، آکنده از اکسیژن درخت‌ها و صاف و تمیز است. در این پایین، معدنچیان در ابری از گرد زغال، که وقتی بر ریه‌ها می‌نشیند می‌سوزاند، تنفس می‌کنند. دریا از بالا زیبایی و شکوه غیرقابل تصویری دارد، و از پایین خروشان، گل‌آلود و تیره است.

این معادن یکی از دژهای سالوادور آلنده بود. یک راهپیمایی - که «راهپیمایی زغال سنگ»^{۳۷} نام گرفت - در سال ۱۹۵۸ در این مکان برگزار شد. معدنچیان از پلی بر روی رود «بیویو» گذشتند. آنان همچون توده‌ای سیاه و خاموش، با پرچم‌های افراشته و پلاکاردهایی در دست و بر شانه، و با عزمی راسخ برای مبارزه، که حکومت را دچار شگفتی کرد، شهر کونسپسیون را تسخیر کردند. این رویداد توسط سرجیو براوو^{۳۸} در فیلمی به نام «پرچم‌های مردم»^{۳۹} به تصویر درآمد که یکی از مهیج‌ترین فیلم‌های مستند شیلیایی است که تاکنون ساخته شده است. آلنده در آن راهپیمایی شرکت جست و به عقیده من در آنجا بود که او از تأیید قاطعی، دال بر حمایت مردم، برخوردار شد. بعداً، به عنوان رئیس‌جمهور، در یکی از نخستین سفرهایش به میدان لوتا رفت تا با معدنچیان گفت‌وگو و به حرف‌هایشان گوش کند. در آن دیدار، من در شمار همسفرانش بودم. اینکه مردی چون او، مغرور از زنده‌دلی و جوان ماندن در شصت سالگی، آن روز سخنانی گفت که از دل برمی‌آمد، جا خوردم. او گفت: «دیگر جوان نیستم، حالا واقعاً مردی سالخورده هستم.» معدنچیان، تکیده و پژمرده؛ با چهره‌هایی گرفته و سربی‌رنگ که به هیچ چیز در آنها نمی‌شد پی برد؛ و با رنج سال‌ها وعده‌های عمل نشده بر دوش، آغوششان را به روی او گشودند همگی خودشان را در اختیار اهداف او گذاردند. یکی از نخستین تصمیم‌های او به عنوان رئیس‌جمهور - همان‌طور که بعد از ظهر آن روز در (معادن) لوتا و شواگر قول داده بود - ملی کردن معادن بود. و یکی از نخستین اقدام‌های پینوشه بازگرداندن معادن به مالکان و اداره آنها توسط «بخش خصوصی» بود؛ و بازگرداندن تقریباً همه چیزهای دیگر: گورستان‌ها، خطوط راه‌آهن، بنادر و حتی جمع‌آوری زباله.

ساعت چهار بعدازظهر - پس از آنکه فیلمبرداری از معادن بدون ایجاد مزاحمت و مانع از

جانب سربازها (نظامی‌ها) و یا مقام‌های کشوری به انجام رسید - از راه تالکاهوانو^{۱۲} به کونسپسیون بازگشتیم. در سر راهمان، از میان توده فشرده معدنچسانی که در مه و در راه خانه گاری‌های انباشته از کلوخه‌های زغال سنگ را با خود می‌کشیدند گذشتیم. مردانی کوچک اندام و همچون شب و زنانی ریزنقش اما قوی، در حال حمل کسبه‌های بزرگ زغال، مانند اشباح در یک کابوس، ناگهان از هوای تاریک- روشن پدیدار شدند. آنان در نور چراغ‌های اتومبیل به زحمت قابل رؤیت بودند.

تالکا هوانو، که دانشکده نیروی دریایی و اقامتگاه افسران جزء (درجه‌داران) در آن واقع است، بندر نظامی مهم و فعال‌ترین مرکز کشتی‌سازی در شیلی است. هوای این بندر آلوده است به بوی گند کارخانه‌های کنسرو (ماهی) سازی، به بوی قیری که از کارخانه کشتی‌سازی متصاعد است و به بوی تعفنی که از سمت دریا می‌آید. در روزهای پس از کودتا، این بندر به عنوان نقطه عزیمت «زندانیان در بند» به جهنمی به نام «جزیره داوسون»^{۱۳} از امتیاز ناخوشایندی برخوردار بود. در خیابان‌های این شهر ساحلی، دانشجویان جوان نیروی دریایی، در اونیفورم‌های تمیز، با دسته‌های معدنچیان ژنده‌پوش درهم می‌آمیزند.

برخلاف انتظارمان، مأموران نظامی مسافران را بازرسی نمی‌کردند. بیشتر خانه‌ها در تاریکی فرو رفته بودند و تنها چند پنجره با نوری که گمان می‌رفت از چراغ نفتی می‌تایید، روشن شده بودند. ما جز همان قهوه سرد، به عنوان ناشتایی، چیزی نخورده بودیم. بنابراین، مشاهده ناگهانی رستورانی غرق در نور چیزی شبیه به خیال بود؛ و وقتی آن را پراز مرغ‌های دریایی یافتیم که از دریا برمی‌آمدند و بر روی صخره‌ها پرواز می‌کردند، آن منظره چیزی برتر از خیال در نظرمان جلوه کرد. هرگز آن همه مرغ دریایی ندیده بودم. به‌ویژه ندیده بودم از تاریکی برآیند؛ پرفراز سرمشتری‌های بی‌اعتناء پر بکشند؛ و کورکورانه و خواب‌آلود - مانند گروهی از دزدان دریایی مست که بر عرشه کشتی می‌ریزند - سروصدای پیندازند. ما به‌جای شام، صبحانه‌ای شامل یک نوع حلزون صدف‌دار شیلیایی از نسل بسیار قدیمی که طعم آب‌های تگری زیرزمینی را می‌داد، صرف کردیم و به کونسپسیون بازگشتیم. دفتر اتومبیل‌های کرایه‌ای تعطیل شده بود و ما حدود چهار ساعت این سو و آن سو گشتیم تا شخصی را یافتیم که اتومبیل را تحویل بگیرد. قطار در شرف حرکت به سوی سانتیاگو بود که به درون واگن پریدیم.

۶. دو فقید که هرگز نمی‌میرند: آینده و نرودا

پوبلاسیونس (Publaciones) این محله‌های تودرتو و این مارییچ فقر در شهرهای عمده شیلی، به یک معنا مناطقی آزادند - مانند محله‌های «کازبا» در شهرهای عرب‌نشین - که ساکنانشان یک فرهنگ واژگون‌سازی و تخریب را به وجود آورده‌اند. پلیس و ارتش پیش از ورود به این لانه‌های زنبور، که حتی فیل در آنها گم می‌شود، همیشه با دودلی دست به گریبان است. این محله‌های فقیرنشین همواره برای حکومت مایه دردسر بوده‌اند. وضع تاریخی این مناطق، آنها را - حتی در طول استقرار حکومت‌های دموکراتیک - به کانون مبارزان چریکی و شورش‌های سیاسی مبدل کردند. وظیفه ما بود که آنچه فقرا درباره رژیم دیکتاتوری می‌اندیشند و اینکه تا چه میزان یاد سالوادور آلنده در میان آنها زنده است را در قالب «سینما وارثیه» به تصویر درآوریم.

از اینکه نام شخصیت‌های برجسته گروه‌های مقاومت در تبعید برای نسل جدید که اکنون علیه رژیم دیکتاتوری مبارزه می‌کند، آنچنان که باید، آشنا نبود، دچار تعجب شدیم. در نظر نسل جوان، شخصیت‌ها قهرمانان گذشته‌ای پر افتخارند که چندان ارتباطی به زمان حاضر ندارد. گرچه ممکن است این امر یک تضاد به حساب آید، اما این بیگانگی فاحش‌ترین قصور رژیم نظامی است. ژنرال پینوشه در آغاز دوران زمامداری‌اش اعلام داشت که آن قدر بر سر کار خواهد ماند تا آخرین آثار و نشانه‌های نظام دموکراتیک از خاطره نسل جوان زدوده شود. اما به ذهن پینوشه خطور نکرد که روزی ممکن است رژیم خود او رفتنی باشد. همین اواخر ژنرال پینوشه از شهادت پسرانی که فقط با سنگ حمله پلیس را دفع کردند، تا نظامی را که از آن شناخت دست‌اولی نداشته‌اند دوباره برقرار کنند، به خشم آمد و اظهار داشت که نسل جوان تر فقط به این دلیل بر ضد او مبارزه می‌کند که هیچ مفهومی از اینکه دموکراسی در شیلی به چه صورت بود در ذهن ندارد.

«گذشته»، با نام سالوادور آلنده زنده نگهداشته می‌شود. احترام و تحسینی که نسبت به او و همراه با یاد او فزونی گرفته، اینک در «پوبلاسیونس» به مرز افسانه رسیده است. ما به‌ویژه علاقمند بودیم شرایط زیستی مردم، واکنش آنها نسبت به رژیم دیکتاتوری و روش‌های مقاومت‌شان را جست‌وجو و بررسی کنیم. پاسخ به پرسش‌های ما خودانگیخته و صریح و همواره با یاد آلنده گره خورده بود. اکثر استشهادهای فردی یک مضمون را در برداشت: «همیشه به او رأی دادم، هیچ‌وقت به مخالفش رأی ندادم» تعداد دفعاتی که آلنده برای برگزیده شدن به مقام ریاست جمهوری مبارزه کرد آن قدر زیاد بود که خود او همیشه می‌گفت بر سنگ مزارش خواهند نوشت:

«اینجا سالوادور آلنده، رئیس‌جمهور آینده شیلی، خفته است.» او در عمر طولانی پارلمانی‌اش به عنوان کاندیدای اغلب استان‌ها و شهرستان‌ها، از مرزهای پرو گرفته تا

پاتاگونیا^{۱۲}، برگزیده شده بود. گرچه آئنده چند بار به سمت نایب رئیس مجلس و سناتوری دست یافته بود، اما پیش از پیروزی نهایی در کسب مقام ریاست جمهوری چهار مبارزه انتخاباتی دشوار را پشت سر گذارده بود. خلاصه اینکه؛ او نه تنها وجب به وجب کشور و مردمش، آداب و سنتش، حرمانها و آمالش را به خوبی می شناخت، بلکه توده مردم نیز از جان و دل، او را می شناختند. برخلاف بسیاری از سیاستمدارها که مردم آنان را فقط از طریق نشریه ها، رادیو یا تلویزیون می شناسند، آئنده اقدام هایش را در خانه ها و در تماسی گرم و رودررو با مردم انجام می داد؛ مانند یک طیب خانوادگی - که واقعاً هم بود - غریزه تقریباً مادرزاد او در حرفه سیاست، احساسات متضادی را در میان هوادارانش برانگیزاند. پس از برگزیده شدن به مقام ریاست جمهوری، روزی در یک تظاهرات مردی در حال حمل یک پلاکارد عجیب و غریب از برابر او رژه رفت. روی آن پلاکارد نوشته شده بود: این یک حکومت کثافت است، اما به هر حال حکومت من است. آئنده برپا ایستاد، برای آن مرد کف زد، از جایگاه پایین آمد و دست او را فشرد.

در طی سفرهای دور و درازمان به گوشه و کنار کشور، جایی را نیافتیم که در آن آئنده چیزی از خود به یادگار نگذاشته باشد. همیشه کسی یافت می شد که آئنده با او دست داده باشد؛ پدرخواندگی بچه اش را پذیرفته باشد؛ و یا او را با فنجان چای، که برگ هایش را خود در باغچه حیاطش پرورش داده بود، معالجه و از شر سرفه ای دیرپای خلاص کرده باشد. همچنین به شخصی برمی خوردی که او برایش کاری دست و پا کرده بود و یا در بازی شطرنج (آئنده) از او برده بود. هرچه را او لمس می کرد به عنوان شیئی مقدس و قابل ستایش نگهداری می شد. در حالی که کمترین انتظاری نمی رفت (در جایی) یک صندلی به ما نشان داده شد که نسبت به صندلی های دیگر وضع بهتری داشت و گفته شد: «او یک بار روی این صندلی نشست»، یا کسانی تندیس های کوچکی را نشان دادند و گفتند: «این را او به ما داد». زن جوانی که پسر بچه ای داشت و آستن هم بود گفت: «همیشه عکس آئنده را به پسرمان نشان می دهم و به او می گویم رئیس جمهور کی بود! هر چند که خودم او را خوب نمی شناختم؛ چون وقتی او کشته شد من نه ساله بودم». از زن جوان پرسیدم چه چیز از آئنده به یاد دارد و او پاسخ داد: «همراه پدرم بودم که او را دیدم در بالکنی ایستاده و صحبت می کند و دستمال سفیدی را تکان می دهد». در یکی از خانه ها شمایی از «مریم کرملی^{۱۳}» به دیوار نصب بود. وقتی از صاحبخانه پرسیدم آیا او یک «آلندیستا^{۱۴}» بوده است، فوراً پاسخ داد: «نگو بوده ام، چون هستم». بعد شمایل مریم باکره را برداشت و در پشت آن عکسی از آئنده را به ما نشان داد.

تندیس یا شمایل رئیس جمهور در بازارهای عمومی، در دوران زمامداری اش، به فروش می رسید. امروزه در خانه ها، در کنار این یادگاری های مقدس، گل و شمع های نذری جا

داده می‌شود. یاد او در خاطر سالخوردگانی که برای انتخابش به ریاست جمهوری چهار بار به او رأی دادند؛ در خاطر کسانی که در سه نوبت با ارائه آراء، برگزیده شدنش را تأیید کردند؛ در خاطر مردمی که سرانجام او را برگزیدند، و در خاطر کودکانی که او را فقط از طریق داستان‌ها می‌شناسند همیشه زنده است. چند تن از زنانی که با آنان مصاحبه شد، همه مطلب واحدی را گفتند: «سالوادور آلنده یگانه رئیس‌جمهوری بود که درباره حقوق زنان سخن گفت.» این زنان به ندرت نامش را بر زبان می‌آوردند و بیشتر از او به عنوان «پرزیدنت» یاد می‌کردند؛ به نحوی که گویی آلنده هنوز رئیس‌جمهور بود - گویی یگانه رئیس‌جمهور بوده - و آنان فقط چشم به راه بازگشتش بودند. اما آنچه بیشتر از تصویر و یاد او در خاطر ساکنان محله‌های فقیرنشین (Publaciones) جا باز کرده است فلسفه بشری اوست: «آنچه ما دل نگران‌ش هستیم سرپناه و یا چیزی برای خوردن نیست. بگذارید شأن و منزلت ما را به ما بازگردانند.» و اضافه می‌کند که فقرا می‌گویند: «آنچه ما می‌خواهیم، چیزی است که از ما گرفتند: زندگی مان را.»

دو فقید زنده

احترام نسبت به آئنده و تحسین اعتقادات او در والپاریزو^{۱۰} بندری پرهیاهو و پرتحرک - که در آن زاده شد، رشد کرد و برای یک زندگی سیاسی آموزش دید، بیشتر مشهود است. در آنجا بود که آئنده نخستین آثار نظری اش را در خانه یک کفاش آنارشیست مطالعه کرد، عاشق شطرنج شد و برای همیشه عاشق باقی ماند. پدربزرگ او، رامون آئنده نخستین مدرسه غیرمذهبی را در شیلی بنیان گذارد و اولین خانه (فراموش خانه) فراماسونری را تأسیس کرد که در آن سالوادور آئنده بالاترین رتبه - عنوان «استاد اعظم» - را به دست آورد. فعالیت های سیاسی اولیه او در «Twelve Socialist days» به منصه ظهور رسید. این سازمان به وسیله «مارمادوک گرو»^{۱۱} افسانه ای که برادرش با خواهر آئنده ازدواج کرده بود، بنیاد نهاده شد.

جای شگفتی است که رژیم دیکتاتوری اجازه داد آئنده در والپاریزو، جایی که بدون شک خود او برگزیده بود، به خاک سپرده شود. جسد آئنده بدون اعلام قبلی و هرگونه تشریفات در شب ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ - در حالی که فقط همسرش، هورتنسیا باسی^{۱۲}، و خواهرش، لورا، همراهش بودند - در یک هلیکوپتر نیروی هوایی که باد سرد و موذی جنوب از درز و شکاف هایش به درون می وزید، به والپاریزو انتقال داده شد. یکی از اعضاء پیشین «اینتلیجنت سرویس»^{۱۳} دولت نظامی که به اتفاق نخستین مهاجمان وارد کاخ مونه دا شد به توماس هویزر، خبرنگار آمریکایی، گفت جسد رئیس جمهور را «با سری شکافته و مغزی پراکنده، بر کف زمین و بر دیوارها» به چشم دیده بوده است. شاید بدین سبب بود که وقتی بیوه آئنده درخواست کرد جسد شوهرش را در تابوت ببیند، مسئولان از نشان دادن آن امتناع ورزیدند و فقط به او اجازه دادند نگاهی به چیزی شبیه جسدی پارچه پیچ شده بیندازد. آئنده در آرامگاه خانوادگی «مارمادوک گرو» واقع در گورستان سانتا اینس^{۱۴}، بدون هیچ مراسم و تقدیم هدایایی، به خاک سپرده شد. فقط همسرش دسته گلی بر گور او نهاد و گفت: «در اینجا سالوادور آئنده رئیس جمهور شیلی مدفون است.» رژیم دیکتاتوری امیدوار بود بتواند جسد آئنده را بی آنکه مردم باخبر شوند و دور از ادای احترام آنها به مکان دیگری منتقل کند، اما این امر امکان ناپذیر بود. رژیم حتی تا آنجا پیش رفت که شایع کرد جسد انتقال داده شده است، اما حضور مشتاقان در آرامگاه و نثار دسته های گل بر سنگ مزار به دست افراد ناشناس، هر روز ادامه دارد.

ستایش از پابلو نرودا و ادای احترام نسبت به او نیز در بین نسل جوان مرعی و مشهود است و خانه ساحلی سابق شاعر، واقع در «جزیره سیاه»^{۱۵}، به صورت پرستشگاهی در آمده است. «جزیره سیاه»، این مکان افسانه ای، برخلاف نامش، نه جزیره است و نه سیاه؛ بلکه یک دهکده ماهیگیری است با معبرهایی به رنگ طلا در میان درخت های عظیم و ستر کاج، و

با دریایی سبز، وحشی و متلاطم، واقع در بیست و پنج مایلی جنوب والپارایزو و نزدیک به بزرگراه سن آنتونیو. خانه پابلو نرودا در این مکان، کعبه عاشقان و دوستدارانش در سراسر دنیاست. فرانکی و من از قبل مقدمات و برنامه فیلمبرداری را آماده کرده بودیم و این در حالی بود که گروه ایتالیایی مشغول فیلمبرداری از آخرین نماها (shots) در والپارایزو بود. پلیس (نگهبان)، محل پل، مهمانسرا و جاهای دیگری را که در اشعار شاعر ستایش شده‌اند به ما نشان داد، اما اخطار کرد که بازدید از خانه شاعر ممنوع است.

در حالی که در مهمانسرا منتظر ورود سایر افراد گروه بودیم توانستیم پی ببریم که شاعر تا چه حد روح و جان «جزیره سیاه» بوده است. وقتی او در دهکده اقامت داشت، آنجا جولانگاه جوانانی بود که دیوان «بیست شعر عاشقانه» (غزلیات) او را به مثابه تنها کتاب راهنمایشان با خود داشتند. آنان می‌خواستند، حتی برای لحظه‌ای، او را ببینند و یا از او امضاء و دستخطی درخواست کنند. مهم‌تر اینکه برای آنان کافی بود خاطره‌ای از آن مکان به همراه ببرند. در آن روزها، گه‌گاه که نرودا با یکی از آن «پونچو»^{۱۱۱} های رنگارنگ و کلاه کپ «آندی»^{۱۱۲} بر سر، با جثه‌ای درشت و درحالی که مانند «پاپ» با طمأنینه راه می‌رفت، در مهمانسرا ظاهر می‌گشت، آنجا به مکانی پرشور و غوغا مبدل می‌شد. می‌آمد تا از تلفن مهمانسرا استفاده کند - تلفن خودش را قطع کرده بود تا به هنگام کارپی‌درپی مزاحمش نشوند - و یا با دونا النا، مالک و سرپرست آنجا، در مورد چگونگی تهیه غذا برای دوستانی که شب به دیدارش می‌رفتند صحبت کند و از او نظر بخواهد. نرودا خود در هنر آشپزی خبره بود، مانند یک آشپز حرفه‌ای طبخی می‌کرد و از آن لذت می‌برد. او هنر «خوب خوردن» را تا آنجا تهذیب کرده بود که حتی به جزئی‌ترین مسأله مربوط به آرایش میز غذا توجه داشت و در تعویض دستمال سفره، ظروف و نقره‌جات (قاشق، کارد، چنگال...)، تا جایی که بین آنها و غذای که صرف می‌شود، هماهنگی برقرار شود. بسیار متبحر بود. دوازده سال بعد، همه آن چیزها با وزش بادی ویرانگر ویران شده بود. دونا النا، غرق در حرمان و خاطره‌های دردناک، به سانتیاگو نقل مکان کرده و مهمانسرا در شرف فرو ریختن بود. بخشی از یک قطعه شعر به جا ماند: از زمان وقوع آخرین زلزله، هر روز و در طول شب، هر ده یا پانزده دقیقه، تکان‌ها و جنبش‌هایی در «جزیره سیاه» احساس می‌شود.

زمین در «جزیره سیاه» می لرزد

خانه نرودا را در سایه کاج‌های محافظ و محصور در پرچینی (نرده‌هایی) به ارتفاع چندین پا، که به وسیله آن شاعر زندگی خصوصی‌اش را حفاظت کرده بود، یافتیم. گل‌ها از گوشه و کنار بیرون جسته بودند. تابلویی هشدار می‌داد که خانه به وسیله پلیس مهر و موم شده و اینک ورود به آن و عکسبرداری ممنوع بود. نگهبانی که در مسیری مشخص کشیک می‌داد و رفت و برگشتش در فاصله زمانی معینی صورت می‌گرفت، آمرانه و خشن و حتی با تأکیدی بیشتر گفت: «اینجا همه چیز ممنوع است.» متصدی دوربین (فیلمبردار) در گروه ایتالیایی که قبلاً از این ممنوعیت آگاه بود، (عمداً) وسایل سنگین و چشمگیر فیلمبرداری را با خود آورده بود تا با سپردن آنها به پست نگهبانی بتواند دوربین کوچک پنهان در زیر لباسش را به داخل محوطه ببرد. گروه، به وسیله اتومبیل مسافرت می‌کرد تا به محض فیلمبرداری از صحنه‌های موردنظر، حلقه‌های فیلم مصرف شده هرچه زودتر به سانتیاگو برده شود. در آن صورت اگر لو می‌رفتیم فقط فیلم داخل دوربین (توسط پلیس) مصادره می‌شد و از دست می‌رفت. طبق قرار، اگر چنین اتفاقی می‌افتاد گروه وانمود می‌کرد. اصلاً ما رانمی‌شناسد و در نتیجه من و فرانکی توریست‌های بی‌تقصیری بودیم.

درهای خانه از داخل قفل، پنجره‌ها با پرده‌های سفید پوشیده شده، و پرچمی که قبلاً حضور نرودا را در خانه اعلام می‌داشت از تیرک برداشته شده بود. در میان آن همه غم و اندوه، باغ به دست مراقبینی ناشناس آراسته و شکوفا شده بود. ماتیلده^{۱۷۲}، بیوه نرودا، که مدت کمی قبل از دیدار ما بدرود حیات گفته بود، پس از کودتا مبل و اثاث و همچنین کتاب‌ها و مجموعه‌هایی از تمام چیزهای بشری و الهی را، که نرودا در طی زندگی پرفرش گرد آورده، به کناری نهاده بود. خانه‌های متعدد نرودا در چند نقطه دنیا نه به خاطر سادگی‌شان، که به سبب وجود بیش از حد لوازم و مجموعه‌های عجیب در آنها، مشخص بود. علاقه مفرط او به در اختیار گرفتن طبیعت، تنها در هنر و الای شاعری‌اش متجلی نبود و به آن محدود نمی‌شد. او مجموعه‌ای از صدف‌های دریایی پیچ‌درپیچ، مجسمه‌های کنده‌کاری شده‌ای که بر دماغه کشتی نصب می‌شود، پروانه‌های بزرگ و کوچک کابوس‌برانگیز و لیوان‌ها و جام‌های عجیب و غریب را انبار می‌کرد. به‌طور مثال، در یکی از خانه‌هایش ممکن بود بازدید کنندگان ناگهان با اسی که پوستش با موادی پر شده بود، اما زنده به نظر می‌رسید، ایستاده در میان دفتر کار، مواجهه شوند. نرودا به خاطر تنوع معماری خانه‌اش را عوض می‌کرد. در یکی از این تغییرات جالب، اتاق نشیمن از نهار خوری جدا شد و برای رفتن از اتاقی به اتاق دیگر می‌بایستی از حیاط خلوتی باغچه مانند (پاسیو) - و در مواقع بارندگی در پناه‌چترهایی زیبا و بدیع - عبور کرد. دوستان و نزوئلایی نرودا، که سلیقه بد را با بخت بد مرتبط می‌دانستند، به او گفتند که مجموعه‌هایش موجب ناراحتی و

آزار او خواهند شد. او با خنده و شعف بسیار پاسخ داد: «شعر پادزهر «بخت‌بد» است و «مجموعه‌ها» ی^{۱۴} ترسناکش این موضوع را به اثبات رسانده است».

محل اقامت اصلی نرودا خانه‌ای واقع در خیابان مارکز دلا پلاتا^{۱۵} در سانتیاگو بود. او چند روز پس از کودتا، در اثر بیماری مزمن سرطان خون، که رنج و اندوه آن را تشدید کرد، در آن خانه درگذشت. خانه به وسیله سربازانی چپاول شد که تمامی کتاب‌های او را در آتشی که در باغ افروختند سوزاندند. نرودا با پول جایزه نوبل جایی را که زمانی اصطبل قصری در نرماندی بوده و به صورت خانه‌ای مسکونی - واقع در کنار حوضی بزرگ، پر از نیلوفرهای آبی، درآمده بود - خریداری کرد. خانه دارای سقفی بلند همچون طاق‌های قوسی کلیسا بود و نور از پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگین به درون می‌تابید و با رنگ‌های مشعشع، شاعر را، درحالی که بر بستر نشسته و دوستانش را به حضور پذیرفته بود، رنگ‌آمیزی می‌کرد. او حتی یک‌سال در آن خانه زنده نماند تا از آن لذت ببرد.

خوانندگان آثار نرودا خانه او را در «جزیره سیاه» با هنر شاعری‌اش مربوط می‌دانند. ستایشگران شاعر، در میان نسل نوین که وقتی او زنده بود بیش از هشت سال سن نداشتند، مدام در آنجا گرد می‌آیند. آنها از سراسر دنیا به آنجا می‌آیند تا طرحی از قلب‌ها، همراه با حروف اول نام‌هایشان و همچنین پیام‌هایی از عشق را بر نرده‌هایی که درب ورودی خانه را مسدود کرده‌اند ترسیم کنند یا بنگارند. بیشتر این نوشته‌ها درعین حال که متنوع‌اند، دارای مضمون واحدی می‌باشند: «خوان و روزا از طریق پابلو یکدیگر را دوست دارند». «پابلو، سپاسگزاریم که عشق را به ما آموختی». «می‌خواهیم همانقدر که تو عاشق بودی، عاشق باشیم». نوشته‌ها و شعارهای دیگری هم هستند که مأموران قادر نیستند از نوشتن آنها جلوگیری و یا آنها را پاک کنند، از جمله: ژنرال‌ها، «عشق هرگز نمی‌میرد». «آلنده و نرودا زنده‌اند.» «یک لحظه تاریکی قادر نیست ما را کور کند.» این پیام‌ها و شعارها در نقاطی که هرگز انتظار نمی‌رود نوشته شده‌اند و تمامی نرده‌ها این احساس را القاء می‌کنند که، به سبب کمبود جا، نوشته‌های چندین نسل درهم شده‌اند. اگر کسی حوصله می‌داشت این امکان بود که تمام اشعار پابلو نرودا را از میان شعرهای پراکنده‌ای که به یاری ذهن عشاق و دوستانش بر نرده‌ها نوشته شده بودند گردآوری و مجدداً تدوین کرد. هر ده یا پانزده دقیقه‌ای که زلزله‌ای شدید زمین را می‌لرزاند، گویی آن کلمه‌ها جان می‌گرفتند. نرده‌ها می‌رفت تا از زمین کنده شود؛ چوب‌ها در محل اتصال ترک می‌خوردند؛ و صدای جرینگ جرینگ ظروف شیشه‌ای و فلزی که گویی در قایقی سرگردان در امواج برهم می‌خورند، به گوش می‌رسید - انگاری تمام دنیا در اثر بذر عشقی که در باغ آن خانه افشاندن شده بود می‌لرزید.

در لحظه رویارویی با حقیقت، احتیاط کاریمان غیرضروری بود. دوربین کوچک ما مصادره

نشده بود و کسی هم مزاحم و مانع کارمان نمی‌شد، چون نگهبانان برای صرف نهار رفته بودند. ما از آنچه برنامه‌ریزی کرده بودیم فیلمبرداری کردیم و در این مورد باید بیشتر از یوگو (فیلمبردار) سپاسگزار باشیم. او که در اثر تکان‌های شدید زمین لرزه به هیجان آمده بود، به دریا زد و تا کمر درامواجی که با غرش‌های ماقبل تاریخی بر صخره‌ها کوبیده می‌شد فرو رفت. او زندگی‌اش را به خطر انداخت؛ چون حتی بدون وجود زمین لرزه، جریان و کشش بی‌نهایت شدید در زیر آب، کافی بود تا او را فرو برد. اما بازداشتن او از آن کار غیرممکن بود. یوگو بی‌وقفه فیلم می‌گرفت و بدون آنکه راهنمایی شود به چشمی دوربین (منظره‌یاب^{۱۱۲}) چسبیده بود. کسی که حرفه فیلمسازی را از درون بشناسد می‌داند که راهنمایی و یا مهار کردن یک فیلمبردار متبحر و خلاق امکان‌پذیر نیست.

گراتسیا به آسمان رفت

طبق برنامه، به محض فیلمبرداری تمام حلقه‌های فیلم مصرف شده به سانتیاگو فرستاده شد تا گراتسیا بتواند فوراً آنها را با خود به ایتالیا ببرد. تعیین تاریخ حرکت او تصادفی نبود. در طی آخرین هفته ما بهترین راه را برای فرستادن آنچه تا آن موقع فیلمبرداری شده بود به خارج از شیلی بررسی کرده بودیم. زیرا روش‌های زیرزمینی که در طرح‌های اولیه منظور شده بود عملی و نتیجه‌بخش به نظر نمی‌رسید. ما با مشکل تازه‌ای روبه‌رو شدیم و آن اعلام ورود اسقف اعظم جدید شیلی - عالیجناب فرانسیسکو فرزنو^{۱۷۷} - به سانتیاگو برای جانشینی اسقف سیلوا هنریکز بود که در سن هفتاد و پنج سالگی بازنشسته شده بود. اسقف سیلوا مردم شیلی را به سلاح شجاعت و تلاش مجهز کرده بود و یک «روحیه قدرشناسی همگانی» ی‌الا را به ارث گذارد. اقدام‌هایی که او از طریق «انجمن همبستگی کشیش‌ها» انجام داد خاری همیشگی بود بر پهلوی رژیم دیکتاتوری.

دلیل آن اینکه کشیش‌های آن انجمن به عنوان نجار، بنا و عمله دوشادوش ساکنان فقیرترین محله‌ها (publaciones) کار می‌کردند. برخی از آنان در تظاهرات خیابانی به دست پلیس کشته شده بودند. حکومت مردم را به استقبال باشکوه و مناسبی از اسقف فرزنو فرا خواند. حتی مقررات حکومت نظامی اجباراً به مدت بیست و چهار ساعت ملغی شد. موضع سیاسی اسقف تازه‌وارد هنوز مشخص نبود، بنابراین من و بیشتر افراد آن خوش‌آمدگویی مهیج و هشدار دهنده را در واقع جشن پینوشه به خاطر بازنشسته شدن اسقف سیلوا هنریکز تلقی کردیم. خود ژنرال (پینوشه) به همراه خانواده‌اش و به اتفاق تمامی وزراء و پیشوایان مذهبی کم‌اهمیت‌تر به یک سفر دو هفته‌ای به شمال رفتند تا احتمالاً نه او و نه هیچ‌یک از آنان مجبور نباشند در مراسمی شرکت کنند که واکنش‌های نامعلومی را موجب می‌شد. مردم که در اثر اعمال و اقدام‌های متضاد و رسمی (مقام‌ها) دچار سردرگمی شده بودند فقط چند هزاری در میدان آرماس گرد آمدند؛ در حالی که انتظار می‌رفت دست‌کم ۶۰۰۰۰ نفر در آن مراسم شرکت کنند.

پیش‌بینی اینکه چنان روز رسماً نابسامانی برای خارج کردن نخستین بسته محتوی حلقه‌های فیلم مساعد و مناسب خواهد بود، کار دشواری نبود. هنگامی گراتسیا وارد شد که فرودگاه شدیدتر از اوقات معمول محافظت و مراقبت می‌شد. اما ازدحام و بی‌نظمی به حدی زیاد بود که خود پلیس‌ها در گذر دادن باروبنه‌اش کمک کردند. گراتسیا با همان هوپیمایی که اسقف (جدید) را آورده بود به ایتالیا می‌رفت و بنابراین پرواز را از دست نمی‌داد. همان شب ما یک پیام رمزی از والپارایزو دریافت کردیم: گراتسیا به آسمان رفت.

۷. پلیس در تعقیب. حلقه (محاصره) بسته‌تر می‌شود

از آنجا که در طول فیلمبرداری در کونسپسیون و والپارایزو با النا تماس نگرفته بودم، او کم‌کم نگران و نگران‌تر شده بود. وظیفه او بود ناپدید شدنم را گزارش بدهد، اما چون من را به عنوان یک آدم دمدمی مزاج علاج‌ناپذیر به خوبی می‌شناخت باز هم دست‌نگه‌داشته بود. اما تمام شب به شب را در انتظار به‌سر برده و چون تا یکشنبه هم بازنگشته بودم، با هر کسی که فکر می‌کرد ممکن است خبری از من داشته باشد تماس گرفته بود، اما هیچ‌کس سراغ و نشانی از من نداشت. ظهر روز دوشنبه، یعنی درست زمانی که او عزم کرده بود زنگ خطر را به صدا درآورد، مرا دید که با ریش تراشیده و گیج از بی‌خوابی به سوی هتل می‌رفتم. او تا آن زمان در بسیاری از مأموریت‌های مهم و خطرناک درگیر بوده، اما، سوگند یاد کرد که هیچ‌یک از شوهران عاریتی‌اش در آن مأموریت‌ها این چنین مهارنشده و غیرقابل تحمل نبوده‌اند. و این بار کاملاً حق داشت خشمگین باشد. او پس از تلاش بسیار و به‌کارگیری پیچیده‌ترین تدابیر و تمهیدها در الغاء و جابه‌جایی بعضی ملاقات‌ها، سرانجام امکان دیداری با رهبران گروه زیرزمینی «جبهه میهنی مانوئل رودریگز»^{۱۱۸} را در ساعت یازده صبح همان روز فراهم آورد.

این دیدار بدون تردید یکی از خطرناک‌ترین و مهم‌ترین اقدام‌های ما بود. «جبهه میهنی» ی مذکور، منحصراً از افرادی تشکیل شده است که وقتی پینوشه به قدرت رسید تازه دبستان را ترک کرده بودند. این جبهه با پذیرفتن اصل «حقوق بشر غیرقابل تفویض» که اساس تمام دموکراسی‌ها را تشکیل می‌دهد، همه گروه‌های دموکراتیک مخالف را بر ضد رژیم دیکتاتوری وحدت بخشیده و بسیج کرده بود. «جبهه میهنی» نامش را از مانوئل رودریگز، شخصیت افسانه‌ای در «جنبش استقلال طلبانه شیلی» در سال ۱۸۱۰، اخذ کرد؛ شخصیتی که در گریز از تمام مهلکه‌های آن زمان، چه در داخل شیلی و یا در خارج از آن، از توانایی شگرفی برخوردار بود. پس از شکست میهن‌پرستان و افتادن قدرت به دست «هواداران سلطنت»^{۱۱۹} در آن روزگار، رودریگز کوشیده بود بین ارتش آزادی‌بخش، که در شهر مرزی مندوزا^{۱۲۰} واقع در خاک آرژانتین فعالیت می‌کرد، و نیروهای زیرزمینی که در داخل شیلی به مقاومت ادامه می‌دادند ارتباط دائمی برقرار کند. درواقع وضع آن دوران بسیار شبیه شرایط حاضر در شیلی بوده است.

مصاحبه با رهبران «جبهه میهنی» برای هر خبرنگار حرفه‌ای فرصتی است بس مغتنم. پس چگونه ممکن بود مستثنی باشم و از آن فرصت استفاده نکنم؟ بعد از آنکه افراد گروه فیلمبرداری در نقاط مختلفی که با توافق «جبهه میهنی» تعیین شده بود مستقر شدند، سعی کردم خودم درواپسین لحظه ممکن به محل ملاقات بروم. درحالی که، طبق دستور، یک نسخه روزنامه El Mercurio، به تاریخ روز، و یک شماره مجله^{۱۲۱} Que Pasa را با

خود داشتم به ایستگاه اتوبوسی در خیابان پروویدنسیا^{۱۲۲} رفتم. بایستی بی آنکه کاری انجام بدهم منتظر می ماندم تا کسی نزدیک می شد و می پرسید: «کنار دریا می روید؟» و من باید در پاسخ می گفتم: «نه، می روم باغ وحش». این «کلمه های رمز»، مضحک و چرت به نظر می رسید، زیرا هیچ کس در فصل پاییز کنار دریا نمی رود. اما دو مأمور رابط «جبهه میهنی» بعداً به من گفتند به دلیل همین چرت بودن، احتمال اینکه شخص دیگری تصادفاً چنین سؤالی بکند وجود نداشت. دو دقیقه بعد، درست هنگامی که بیم داشتم کم کم نظرها را جلب کنم، پسری بسیار باریک اندام و با قدی متوسط را، که پای چپش می لنگید، دیدم که به من نزدیک می شد. کلاهی بره بر سر داشت و تا آنجا که به من مربوط بود، ترفند درستی برای ناشناس ماندنش نبود. کاملاً آشکارا به سویم آمد و پیش از آنکه فرصت یابد کلمه رمز را بر زبان آورد پا پیش گذاشتم و روبه رویش ایستادم.

پرسیدم «می توانستی بهتر از این تغییر قیافه بدهی؟ و با خنده گفتم: «تورا حتی با این سرو وضع هم شناختم.»

– «یعنی شناختن من تا این حد آسونه؟»

«حتی از یک مایلی.»

او شوخ طبع و دارای منشی بود که در آن هیچ نشانه ای از توطئه و ریا احساس نمی شد و همین امر موجب تسکین خاطر بود. به محض آن که پسر جوان به من نزدیک شد یک وانت ویژه حمل نان کنار جدول و پهلوی من توقف کرد. در صندلی کنارراننده نشستم. در مرکز شهر گستی زدیم و افراد گروه ایتالیایی را، که در نقاط مختلف و از پیش تعیین شده ایستاده بودند، سوار کردیم. سپس ما پنج تن، در پنج نقطه مشخص پیاده شدیم و دوباره هریک جداگانه سوار یک اتومبیل شدیم و سرانجام همگی در وانتی جای گرفتیم که دوربین ها، پروژکتورها و وسایل ضبط صدا را نیز حمل می کرد. احساس نمی کردم در یک ماجرای جدی و مهم در زندگی واقعی درگیر هستم، بلکه بیشتر می پنداشتم سرگرم ساختن یک فیلم جاسوسی هستم. پسری که با کلاه بره به دیدنم آمده بود در یکی از آن سوار و پیاده شدن ها غیث زده و دیگر هرگز او را ندیدم. وظیفه او را، به عنوان راهنما، راننده ای بر عهده گرفت که گرچه با شوخی و تفریح مخالف نبود، اما کار رانندگی اش را بسیار جدی و با دقت انجام می داد. کنار دست او نشستم و سایر افراد گروه از وانت بالا رفتند و در پشت آن جای گرفتند.

راننده گفت: «بچه ها می خوام کمی بگردنمون تا در هوای اقیانوس شیلی نفسی تازه کنید.»

صدای رادیو را تا حد ممکن زیاد و گردش در شهر را آغاز کرد. آنچنان مسیر را میان بر می رفت که نمی دانستم در کجا هستیم. به این هم اکتفا نکرد و دستور داد چشم هایمان را

ببندیدم و آنگاه یک اصطلاح شیلیایی به کاربرد که آن را فراموش کرده بودم. گفت: «خوب، بچه‌ها، حالا دیگه باید لالا کنید.»

وقتی ما بی‌درنگ به دستور او عمل نکردیم، آن را شدیدتر و آمرانه‌تر تکرار کرد. «بسیار خوب، پس فقط چشم‌هاتونو ببندید و تا دستور ندادم باز نکنید؛ در غیر این صورت همین جا آخر خطه.»

توضیح داد که هر وقت اشخاصی را سوار می‌کرد، آنان می‌بایست یک نوع چشم‌بند مخصوص - که از بیرون مانند عینک آفتابی به نظر می‌آمد، اما در واقع کدر و مات بود - بر چشم می‌گذاشتند. او فراموش کرده بود آن عینک‌ها را با خود بیاورد، بنابراین ناگزیر بودیم چشم‌هایمان را ببندیم. افراد ایتالیایی گروه، لهجهٔ روزمره شیلیایی او را نمی‌فهمیدند و من مجبور بودم آنها را ترجمه کنم.

گفتم: «بخوابید.»

افراد بیشتر تعجب کردند و جا خوردند «بخوابیم؟»

گفتم: «بله، درست شنیدید. دراز بکشید، چشم‌هایتان را ببندید و تا نگفتم آنها را باز نکنید.»

شنیدن ده آهنگ - Bolero^{۱۲۲} در فاصله‌ای مشخص

افراد گروه در کف وانت درهم چپیدند و من سعی کردم پی ببرم در کدام قسمت شهر هستیم. راننده در پاییدن من لحظه‌ای غفلت نمی‌کرد. هشدار داد «دستوری که دادم شامل حال تو هم میشه رفیق. پس لالا کن.»

تکیه دادم، سرم را روی بالشتک صندلی نهادم، چشم‌هایم را بستم و خودم را به دست سیل آهنگ‌های Bolero که از رادیو جاری بود سپردم. معروف‌ترین آوازهایی که به وسیله راتول چومورنو^{۱۲۴}، لوکوگاتیکا^{۱۲۵}، هوگو رومانی^{۱۲۶}، و لئومارینی^{۱۲۷} اجرا شده بودند. زمان می‌گذرد و نسل‌ها جانشین یکدیگر می‌شوند، اما Bolero همچنان به تسخیر قلب مردم شیلی - بیشتر از تسخیر قلب مردم در هر کشور دیگر - و استیلای کامل بر دل‌ها ادامه می‌دهد. وانت هرازگاهی می‌ایستاد، کلماتی نامفهوم به گوش می‌رسید و سپس صدای راننده شنیده می‌شد که می‌گفت: «بسیار خوب، خدا حافظ، به امید دیدار.» به گمانم او با مبارزان دیگری که در نقاط کلیدی در طول مسیر دستوراتی می‌دادند صحبت می‌کرد. در یک‌جا، با این خیال که راننده مرا نمی‌پاید، سعی کردم لحظه‌ای چشم‌هایم را باز کنم و همین امر موجب شد کشف کنم که آینه‌ای به نحوی در وضع عمودی تنظیم است که او می‌تواند بدون چشم بر گرفتن از ما، رانندگی و یا با «اشخاص رابط» صحبت کند.

با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «شیطون، شیطون! اگر یه بار دیگه کسی چشم‌هاشو واکنه، گردش تمومه و هر کسی میره خونه خودش.»

به سرعت چشم‌هایم را بستم و همراه با خواننده آوازی که از رادیو پخش می‌شد شروع به خواندن کردم: «که تو را دوست دارم، خواهی دانست که تو را دوست دارم.»^{۱۲۸} ایتالیایی‌ها هم از پشت وانت در خواندن شرکت جستند. راننده خوشحال شد.

گفت: «حالا درست شد بچه‌ها، فقط بخونید. بچه‌های خوبی به نظر می‌آید. در یه مورد نگران نباشید، به تور خوب آدمی خوردید.»

پیش از تبعیدشدن، جاهای مشخصی در سانتیاگو وجود داشت که می‌توانستم با چشم بسته آنها را تشخیص بدهم: کشتارگاه را از بوی خون مانده و ناحیه سن‌میگل را از بوی روغن موتور و از بوهایی که معمولاً در ایستگاه راه‌آهن به مشام می‌رسد. طی چند سالی هم که در مکزیک زندگی می‌کردم از بوی بد کارخانه کاغذسازی، که هیچ‌گاه شخص را به اشتباه دچار نمی‌کرد، می‌توانستم بگویم به بزرگراه کوئیرناواکا^{۱۲۹} نزدیک می‌شدم؛ یا از بوی گاز پالایشگاه پی می‌بردیم که در حول و حوش ناحیه آز کاپوتزالکو^{۱۳۰} بودم. در آن بعدازظهر، به‌رغم اینکه نمی‌توانستم هیچ نوع بوی آشنایی را در سانتیاگو استشمام کنم، اما، خارج از کنجکاو، درحالی که آواز می‌خواندیم، باز هم در جستجوی آن بو بودم. درست در پایان دهمین آهنگ (Bolero)، وانت ایستاد.

راننده هشدار داد: «چشم‌هاتون همین‌طور بسته باشه، می‌خواهیم از وانت پیاده بشیم. بعد هم مؤدب و منظم راه می‌افتید و دست‌های یکدیگر را می‌گیرید که زمین نخورید و نشیمنگاهتون درد بگیره.»

دستور را اطاعت و شروع کردیم به بالا رفتن از یک جاده پرفراز و نشیب و گل‌آلود که گویی رنگ آفتاب را به خود ندیده بود. در انتهای سربالایی وارد مکانی تاریک و کمی سرد شدیم که بوی ماهی می‌داد. برای لحظه‌ای گمان کردم در یکی از خانه‌های ساحلی در والپارایزو هستیم، اما مدت سفر آنچنان طولانی نبود. عاقبت وقتی راننده اجازه داد چشم‌هایمان را باز کنیم، خودمان را در اتاقی تنگ و محقر با دیوارهایی لخت و سفید و مبلمانی ارزان‌قیمت، اما نسبتاً خوب، یافتیم. مردی جوان با لباسی تمیز در برابرم ایستاد. سیلی مصنوعی را چنان بدون دقت و ناشیانه بر پشت لب چسبانده بود که خنده‌ام گرفت. گفتم: «باید به سرو وضع خودت بررسی. با این سیل نمی‌توانی کسی را فریب بدهی.» او هم خندید و سیل را کند.

توضیح داد: «خیلی عجله داشتم.»

آن‌جو سرد شکسته شد و در حال شوخی و احساس صمیمیت بیشتر به اتاق دیگر رفتیم. نوجوانی با سرپاند پیچی شده و ظاهراً بیهوش بر بستری دراز کشیده بود. بعداً پی بردم در یک بیمارستان زیرزمینی مجهز هستیم و آن مجروح، فرناندو لارناس سیگل^{۱۳۱} بود که بیشتر از هر مبارز دیگری در شیلی تحت تعقیب و «اداره امنیت» دستگیری‌اش را خواستار بود. او مبارزی بیست‌ویک‌ساله از اعضای «جبهه میهنی مانوئل رودیگز» بود. دو هفته پیش، ساعت یک بعد از نیمه‌شب، در حالی که تنها و غیرمسلح به سوی خانه رانندگی می‌کرده، ناگهان به وسیله چهار مرد با لباس شخصی و مسلح به تفنگ‌های نظامی محاصره می‌شود. یکی از چهار نفر، بدون اخطار و یا پرسشی، به سوی او تیراندازی می‌کند. گلوله‌ها از شیشه جلوی خودرو می‌گذرند و به بازوی چپ و جمجمه او اصابت می‌کنند. چهل و هشت ساعت بعد، چهار نفر از اعضای «جبهه میهنی» طی یک عملیات مسلحانه او را - که در کلینیک^{۱۳۲} Nuestra Señora de las Vievas تحت نظارت پلیس در حال اغما به سر می‌برده - نجات می‌دهند و به آن محل، که یکی از چهار بیمارستان زیرزمینی «جنبش (جبهه) میهنی» است، منتقل می‌کنند. او در روز مصاحبه حالش مساعد و قادر بود به پرسش‌های ما پاسخ بگوید.

چند روز بعد، پس از همان محافظه‌کاری‌های قبلی، که در فیلم‌های جاسوسی به کار می‌رود، به حضور مقام فرماندهی عالی «جبهه میهنی» پذیرفته شدیم. این بار ما را نه به یک بیمارستان زیرزمینی که به خانه‌ای متوسط الحال، خوشایند و آرامش‌بخش بردند که در آن مجموعه‌ای بزرگ از صفحه‌های موسیقی کلاسیک و یک کتابخانه بسیار عالی وجود

داشت. در ابتدا نظرم آن بود که آن مبارزان را با سروصورت پوشیده در فیلم نشان بدهیم، اما بعداً تصمیم گرفتیم از آنان از زوایایی متفاوت و یا ضدنور فیلمبرداری کنیم تا هویتشان برملا نشود و در امان بمانند. نتیجه این اقدام، چنان که در فیلم مستند کامل شده مشهود است، به مراتب رضایت‌بخش‌تر، انسانی‌تر و در ضمن کم‌خطرتر از مصاحبه‌های معمولی با رهبران گروه‌های زیرزمینی بود.

پس از آنکه مصاحبه با چندتن از رهبران گروه‌های مقاومت پایان یافت، من و النا توافق کردیم او به اروپا، جایی که مدت مدیدی زندگی کرده بود، بازگردد و فعالیت‌های سیاسی عادی‌اش را در آنجا از سر بگیرد. کار سیاسی او بیشتر از آن اهمیت داشت که به او اجازه بدهد - جز در موارد کاملاً ضروری - بیش از آن خود را به مخاطره بیفکند. من تا آن حد تجربه کسب کرده بودم که بتوانم سایر قسمت‌های فیلم را، که مراحل فیلمبرداری آنها احتمالاً کمتر خطرناک بود، بدون کمک النا به انجام برسانم. اما وقتی او را دیدم که بار دیگر در دامن پیچازی و کفش‌های دختر مدرسه‌ای‌اش به سوی ایستگاه مترو می‌رود، فهمیدم که پس از آن ساعت‌ها «عشق قراردادی» و ترس و دلهره واقعی، داشتم او را بیش از آنچه تصور می‌کردم از دست می‌دادم؛ از آن زمان دیگر او را ندیده‌ام.

اگر در موردی گروه‌های فیلمبردار خارجی، علیرغم خواست خودشان، ناگزیر به ترک شیلی بودند؛ و یا چنانچه از کارشان ممانعت به عمل می‌آمد، شاخه‌ای از «گروه مقاومت داخلی» با پشتیبانی فیلمسازان جوانش آماده بودند کار را ادامه بدهند. نتیجه کارشان هم بسیار موفقیت‌آمیز پیش‌بینی می‌شد. این گروه کار را با همان سرعت سایر گروه‌ها انجام داد و محصول کارش هم به همان خوبی بود. افراد این گروه اشتیاق بیشتری به کار داشتند، شاید، بدان سبب که از نظر سیاسی بیشتر درگیر ماجرا بودند. سازمان سیاسی متعلق به این افراد به ما اطمینان داد که آنان نه تنها کاملاً مورد اعتماد، بلکه برای پذیرش هر خطری آماده بودند. نزدیک به پایان کار فیلم - یعنی زمانی که برای فیلمبرداری از محله‌های فقیرنشین (poblaciones) نیازمند کسان بیشتری بودیم و افراد گروه‌های فیلمبردار خارجی هم دیگر به تعداد کافی در اختیارمان نبود - «گروه مقاومت داخلی» وظیفه سازماندهی گروه‌های فیلمبردار بیشتری را بر عهده گرفت که این گروه‌ها نیز به نوبه خود گروه‌های دیگری را سازمان می‌دادند. نتیجه اینکه، ما شش تیم فیلمبردار شیلیایی در اختیار داشتیم که همزمان در مکان‌های مختلف فعالیت می‌کردند. این جوانان در نظر من مظهر اراده نسل جدیدی است که عزم جزم کرده، آرام و بدون خودنمایی، شیلی را از مصیبت دیکتاتوری رها سازد. همه آنان به رغم جوان بودنشان، از خصوصیتی ورای یک «آینده‌نگری محض» برخوردارند. آنان دارای تاریخی مشحون از کردار برجسته ناشناخته و پیروزی‌های پنهانی هستند که از آن با فروتنی والایی پاسداری می‌کنند.

حلقه بسته‌تر می‌شود

هنگامی که ما مشغول مصاحبه با مقام رهبری «جبهه میهنی» بودیم، گروه فرانسوی به سانتیاگو بازگشت. افراد این گروه برنامه‌شان را با موفقیت به پایان برده بودند. کار گروه مذکور یکی از بخش‌های بسیار ضروری و با اهمیت این فیلم مستند بود، زیرا «شمال» ناحیه‌ای کلیدی در تاریخ پیشرفت سیاسی شیلی به حساب می‌آید. از لویس امیلیو رکابارن^{۱۲۲} - مؤسس نخستین حزب کارگر در آغاز قرن حاضر - گرفته تا سالوادور آلنده، استمرار مسائل سیاسی و ایدئولوژیکی در این ناحیه بهتر و بیشتر از سایر نواحی احساس می‌شود. استخراج تجارتی معادن غنی مس به وسیله بریتانیا در قرن گذشته موجب تولد طبقه کارگر و در نتیجه پیدایش یک جنبش اجتماعی در شیلی شد که بدون شک در نوع خود، عظیم‌ترین جنبش در آمریکای لاتین بود.

گزارش ژان کلود، کارگردان گروه فرانسوی، درباره کارش بسیار فشرده و دقیق بود. ناگزیر بودم براساس یادداشت‌های او همه چیز را به همان صورت و به همان ترتیبی که بایستی بر پرده نمایش داده شود در ذهن تصور کنم تا وحدت فیلم حفظ شود، چون در آن زمان ظهور حلقه‌های فیلم و مشاهده «راش»^{۱۲۴} ها عملی نبود و تا وقتی هم به مادرید نمی‌رفتم چاپ و دیدن آنها امکان نداشت؛ و آن وقت هم برای تدوین و جفت‌وجور کردن صحنه‌ها بسیار دیر بود. به دلایل امنیتی، من و ژان کلود هیچ‌گاه در مکان ثابت و مشخصی در سانتیاگو قرار ملاقات نمی‌گذاشتیم. بنابراین، آن روز صبح ما درحالی که در شهر پرسه می‌زدیم بایکدیگر گفت‌وگو و تبادل نظر می‌کردیم. در مرکز شهر گشتی زدیم؛ در مسیرهای کم‌تردد سوار اتوبوس شدیم؛ در شلوغ‌ترین کافه‌ها قهوه نوشیدیم حلقه‌های صدقار و آجو خوردیم و تنگ غروب، وقتی خودمان را بسیار دور از هتل‌هایمان یافتیم، تصمیم گرفتیم به وسیله مترو بازگردیم.

کار ساختمان مترو در زمان حکومت پریزیدنت فری^{۱۲۵} آغاز شد، در دوران زمامداری آلنده ادامه یافت و به وسیله رژیم دیکتاتوری به پایان رسید و در اختیار عموم قرار گرفت. بنابراین مترو همانند دنیایی به نظرم آمد که تا آن زمان کشف نشده بود. از تمیزی، کارایی و امکان بهره‌وری از آن، به صورتی که هموطنانم توانسته بودند خودشان را برای سفر در زیرزمین با آن وفق بدهند، شگفت‌زده شدم. ما هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای کسب اجازه عکسبرداری از مترو نداشتیم؛ اما از آنجا که فرانسوی‌ها آن را ساخته بودند، این فکر به ذهنمان خطور کرد که بهتر است ژان کلود و گروه فرانسوی‌اش از آن فیلمبرداری کنند. ما در حال بحث و تبادل نظر در مورد طرح فیلمبرداری بودیم که به ایستگاه مترو پدرو والدیویا^{۱۲۶} رسیدیم. همان‌طور که از پله‌ها به طرف درب خروجی بالا می‌رفتیم، احساس کردم پاییده می‌شویم. در حقیقت، پلیسی در لباسی ساده و معمولی آنچنان به دقت ما را

نگاه می کرد که وقتی سرم را برگردندم نگاهم با نگاه او مصادف شد.

پس از آن همه تجربه، تمیز دادن پلیس مخفی در میان جمعیت برای من کار آسانی بود. با وجود پالتوهای آبی تیره رنگ و موهای کوتاه سربازگونه شان، آنها هنوز هم گمان می کنند می توانند خودشان را افرادی معمولی جا بزنند؛ و بیشتر از هر چیز دیگر، نحوه نگرستن آنها به مردم پلیس بودنشان را برملا می کند. چون مردم خیلی در خیابان به کسی نگاه نمی کنند؛ آنان به هنگام راه رفتن و یا رانندگی مستقیماً پیش رویشان را می نگرند. بنابراین، وقتی آن مرد هیکل دار - با علم به اینکه خودش هم متقابلاً زیر نگاه من قرار دارد - نگاهش را از من برنگرفت، دانستم که یک پلیس (مخفی) است. او دست هایش را در جیب پالتو فرو برده بود و برای رهایی از دود سیگار آویزان از گوشه لبش، چشم چپش را - به تقلیدی رقت انگیز از کارآگاه های فیلم های سینمایی - بسته بود. هیکل او رومو^{۱۲۷} «چاقه» را به یاد آورد؛ یک مأمور امنیتی و جاسوس حکومت، که با جازدن خود به عنوان چپگرایی دواآتشه، بسیاری از مبارزان گروه های زیرزمینی را لو داده بود که همگی بعداً به قتل رسیدند.

اعتراف می کنم نگرستن به آن پلیس یک اشتباه فاحش بود، اما واکنشی بود غیرقابل اجتناب و ناخودآگاه و نه عملی ارادی. همان واکنش غریزی موجب شد به طرف چپ و سپس بی درنگ به سمت راستم نگاه کنم. ناگهان دو تن دیگر از آنها را دیدم. با صدایی آهسته به ژان کلود گفتم: «با من درباره مسائل متفرقه صحبت کن. حرف بزن، اما نه سرو دست را تکان بده، نه نگاه کن و نه کار خاصی انجام بده.» منظورم را فهمید و بدون شتاب به قدم زدن ادامه دادیم تا وارد خیابان شدیم. شب بود، اما هوا نسبت به چند روز گذشته ملایم تر و صاف تر شده بود و مردم در طول خیابان آلامدا رهسپار خانه بودند. در حالی که از ژان کلود جدا می شدم به او گفتم: «ناپدید شو، بعداً با تو تماس می گیرم.»

او به سمت راست رفت و من خودم را میان جمعیتی که در پیاده رو بود گم و گور کردم. درست در همان لحظه یک تاکسی، که گویی مادرم برایم فرستاده باشد، در طول مسیری که می رفتم متوقف شد و من به درونش پریدم. می توانستم سه مرد را، که تازه از مترو بیرون آمده بودند و بهت زده اطراف را می نگریستند و نمی دانستند باید ژان کلود را تعقیب کنند یا مرا؛ ببینم. وقتی تاکسی حرکت کرد، آنها از میدان دید من خارج شدند. چهار چهارراه جلوتر پیاده شدم و سوار تاکسی دیگری شدم که در جهت مخالف می رفت و بعد هم تاکسی دیگری و تاکسی دیگری تا زمانی که تعقیب من غیرممکن به نظر رسید. تنها موضوعی را که نتوانستم بفهمم، و هنوز هم دلیل آن را نمی دانم، این است که آنها به چه علت بایستی ما را تعقیب می کردند. سرانجام به نخستین سینمایی که رسیدم ایستادم و بدون آنکه بدانم چه فیلمی را نمایش می دهد داخل آن شدم؛ زیرا، خارج از تعصبات حرفه ای، طبق معمول عقیده داشتم برای فکر کردن هیچ جا امن تر و مناسب تر از سینما

شهر کتاب (nbookcity.com)

«از من خوست می آید، آقا؟»

برنامه شامل فیلم و یک نمایش زنده (شو show) بود. در طول نمایش فیلم به ندرت توانسته بودم آرام بر صندلی ام تکیه بدهم. وقتی فیلم به پایان رسید، چراغ‌های تالار نیمه روشن شد و مجری برنامه روی صحنه رفت و با هیجان و صدایی غرّاً درباره «شو» سخنرانی جانانه‌ای سر داد. هنوز به حدی عصبی و کلافه بودم که مدام به در واقع در پشت سرم نگاه می‌کردم تا ببینم باز هم تحت تعقیب هستم یا نه. اشخاصی که در صندلی‌های مجاور من نشسته بودند نیز، براساس یک اصل طبیعی رفتار بشری، به تبعیت از من، با کنجکاوی اطرافشان را می‌نگریستند. شاید هریک از آنها - در مکانی آنچنانی - برای دلواپسی از لو رفتنشان دلایل خاص خودشان را داشتند. در آن مکان همه چیز زنده و نفرت‌انگیز بود: تزئینات؛ نورها؛ فیلم؛ رقص‌های خاص و به‌ویژه تماشاگران، که نگاه هریک از آنها گریزان بود و خدا می‌داند از کجا و از چه چیز. این احتمال وجود داشت که هرپلیسی، آن جماعت را با اشخاصی مظنون عوضی بگیرد و دستگیرشان کند.

گردانندگان آن حرفه سعی می‌کردند آن برنامه را یک «شو» ی ممنوعه قلمداد کنند. مجری برنامه، رقاصه‌ها را در روی صحنه با چنان آب و تاب و توصیفی معرفی می‌کرد که گویی غذاهای مخصوصی را در یک فهرست غذا شرح می‌دهد. هریک از دخترهای رقص به طرزی وارد صحنه می‌شد که انگاری از روز اول تولدش نیز بی‌لباس‌تر بود؛ و اطواری بروز می‌داد که در اصل فاقد آن بود. پس از رژه رفتن رقاصه‌ها، دختری سبزه و خوش‌اندام در صحنه تنها ماند و ترانه‌ای را که به وسیله روسیو دورکال^{۱۲۸} اجرا و قبلاً روی نوار ضبط شده بود، و با صدای گوش‌خراشی پخش می‌شد، تقلید کرد. درست در لحظه‌ای که تصمیم گرفته بودم سالن را ترک کنم، او با میکروفونی که سیم درازی به آن متصل بود از صحنه پایین آمد و شروع به پرسیدن مسائلی خارج از نزاکت، و به‌زعم خودش سرگرم‌کننده، از تماشاچیان کرد. مترصد بودم در فرصتی مناسب از سالن خارج بشوم، اما ناگهان نور «چراغ‌گردان»^{۱۲۹} بر من تابید.

... «شما آقا، شما با آن سر نیمه طاس قشنگتان...»

البته اشاره‌اش نه به من که به «شخصیت عاریتی ام» بود. از بخت بد ناگزیر بودم از جانب او (شخصیت عاریتی) پاسخ بگویم. آن دختر، میکروفون در دست تا حدی به من نزدیک شد که می‌توانستم بوی پیاز را در نفش احساس کنم.

پرسید: «از من خوست می آید؟»

در میکروفون پاسخ دادم: «چه بگویم؟ خیلی زیبایی.»

... «از خودم چطور؟»

«خوبه، عالی.»

پس از هر پاسخ، شلیک خنده‌ای کلیشه‌ای - از آن نوع که در برنامه‌های تلویزیونی آمریکا معمول است - از بلندگوها شنیده می‌شد. به نظر می‌رسید همه کسانی که در سالن بودند (از فرط خجلت) آرزو می‌کردند ای کاش می‌توانستند خودشان را نامریی سازند. دختر رقاص نزدیک‌تر آمد، اندامش را پیچ‌وتاب داد و یک خال واقعی را، که همچون عنکبوتی سیاه و پوشیده از مو بود، نشانم داد...^{۱۴۰}

زجر و شکنجه‌ای که متحمل می‌شدم پایان‌ناپذیر بود. بدتر اینکه فراموش کرده بودم که بایستی مانند یک اروگنیه‌ای سخن بگویم، اما در واپسین دقیقه کوشیدم لهجه‌ام را تصحیح کنم. پس از آنکه به لهجه‌ای که دقیقاً معلوم نبود متعلق به کجاست صحبت کردم، دختر پرسید اهل کجایم.

وقتی گفتم: «اروگنیه‌ای هستم»، شگفت‌زده گفت: «مردان اروگنیه‌ای خوش‌بنیه‌اند، تو چطور؟»

چاره‌ای نداشتم جز آنکه خشن و جدی باشم.

گفتم: «لطفاً دیگر از من سئوالی نکنید.»

وقتی پی‌برد علاقه‌ای به ادامه گفت‌وگو ندارم، به دنبال قربانی دیگری به اطراف نگریست. به محض آنکه احساس کردم بدون جلب‌نظر دیگران می‌توانم راه‌گریزی بیابم، با شتاب هرچه بیشتر سالن را ترک کردم و درحالی که متقاعد شده بودم که رویدادهای آن شب دور از انتظار نبوده‌اند. به هتل بازگشتم.

۸. آماده باش - ژنرالی وجود دارد که مایل است همه چیز را افشا کند

علاوه بر تماس هایی که النا برقرار کرده بود، من نیز کار با دوستان شفیق و همدرد خودم در روزهای گذشته را - تشکیل گروه های فیلمبردار شیلیایی برای یاری و امکان رفت و آمد آزادانه ما را به محله های فقیرنشین فراهم آورده بودند - آغاز کرده بودم. پس از بازگشت از کونسپسیون نخستین کسی را که ملاقات کردم الوئیزا^{۱۲۱} بود؛ زنی زیبا، شیک پوش و موقر که بایک سوداگر معروف ازدواج کرده بود.

الوئیزا و من در جریان فعالیت های سیاسی در دانشگاه با یکدیگر آشنا شدیم و در طی آخرین مبارزه انتخاباتی سالوادور آلنده، که برای تبلیغ به نفع او همکاری می کردیم، به صورت دوستانی صمیمی درآمدیم. چند روزی پس از ورود شنیدم او یکی از مقام های بلند پایه و برجسته «اداره روابط عمومی»^{۱۲۲} یک شرکت بسیار عمده است. پیش از دیدار با او، به عنوان فردی ناشناس به او تلفن کرم تا مطمئن بشوم آن زن خود الوئیزا است. صدای لطیف و حاکی از اعتماد به نفسی که پاسخ داد به نظر می رسید صدای خود او باشد، اما لحن بیانش مرا از ادامه گفت و گو بر حذر داشت. به منظور حصول اطمینان در قهوه خانه ای (coffee shop) واقع در خیابان هوئر فانوس به نحوی پشت میز نشستم که می توانستم در ورود به ساختمان محل کارش را ببینم. بله، خودش بود؛ حتی زیباتر، شیک پوش تر و موقرتر از گذشته. همچنین متوجه شدم - برخلاف آنچه از همسر یک بورژوازی متنفذ انتظار می رفت - راننده ای در خدمت نداشت و بی.ام.و. مدل ۶۳۵ نقره ای رنگ درخشانش را خودش می راند. یادداشتی یک سطری برایش (در اتومبیل) انداختم: «آنتونیو اینجاست و تمایل دارد تو را ببیند.» از این نام مستعار در دوران مبارزات سیاسی در دانشگاه استفاده می کردم و اطمینان داشتم آن را فراموش نکرده بود.

بله، فراموش نکرده بود. دقیقاً رأس ساعت یک بعد از ظهر اتومبیلش همانند یک کوسه ماهی نقره ای از خیابان آپوکیندو^{۱۲۳} آهسته به سمت پایین پیچید و در مقابل «آژانس رنو» ایستاد. به داخل پریدم و در را بستم. تا زمانی که خنده ام را - که آن را نیز از یاد نبرده بود - شنید، با حیرتی آمیخته به احساس خطر به من می نگریست.

گفت: «عقلت را از دست داده ای!»

پاسخ دادم: «مگر تا به حال شک داشته ای؟»

به رستورانی رفتیم که در نخستین روز ورودم به سانتیاگو به آنجا رفته بودم، اما در آن تخته کوب و روی در - مانند کتیبه روی گور - نوشته شده بود: «برای همیشه تعطیل.» پس از جستجو، سرانجام به یک رستوران فرانسوی در همان ناحیه رفتیم. مکانی بود خوشایند، واقع در مجاورت خیابان و روبه روی معروف ترین متل شهر. هنگامی که مشغول صرف ناهار بودیم، الوئیزا خودش را با شناسایی هویت اتومبیل های مشتریانش، که در رستوران

بودند، سرگرم می‌کرد و من نمی‌توانستم از شوخ طبعی و بذله‌گویی منع نشده‌ام جلوگیری کنم و یا از آن رهایی یابم.

درباره گفتن دلیل دیدار پنهانی‌ام از شیلی به الوئیزا تردیدی نداشتم. از او درخواست کردم در ترتیب دادن تماس‌هایی که برای زنی چون او - با آن وضع و موقعیت طبقاتی و ایمن در پناه آن - احتمالاً کمتر خطرناک بود، ما را یاری کند و این زمانی بود که در فیلمبرداری از محله‌های فقیرنشین (Poblaciones) با مشکلی مواجه بودیم و آن نیاز به حمایت سیاسی مناسب و ویژه‌ای بود. پی بردم او می‌تواند در یافتن دوستان مشترکمان در دوره فعالیت در دولت «اتحاد مردمی» - که نشان و مکانشان را در فضای تاریک و روشن دوران تبعید گم کرده بودم - به من کمک کند.

او نه تنها آن وظیفه را با اشتیاق پذیرا شد، بلکه به مدت سه شب به وسیله اتومبیلش مرا برای شرکت در جلسه‌های سری در نقاطی از شهر - که در چنان اتومبیلی کمتر خطرناک بود - شخصاً همراهی کرد. او با خوشنودی و رضایت اظهار داشت: «تصور اینکه یک بی.ام.و. مدل ۶۳۵ بتواند دشمن دیکتاتوری باشد ناممکن است.»

در واقع همین بی.ام.و. یک شب مرا از دستگیر شدن رها کنید و آن زمانی بود که در یک جلسه سری، خاموشی برق من و الوئیزا را غافلگیر کرد. افراد جنبش مقاومت از قبل به ما اطلاع داده بودند که تصمیم دارند آن روز چندبار خطوط انتقال برق را قطع و خاموشی ایجاد کنند. آنان گفته بودند نخستین خاموشی به مدت چهار دقیقه، زمان خاموشی بعدی یک ساعت و سرانجام سانتیاگو برای دو یا سه روز بدون برق خواهد بود. بنابراین جلسه ما زود تشکیل شد؛ زیرا نیروهای مسلح در طول خاموشی برق به مرز جنون می‌رسند و پاییدن و دستگیری در خیابان‌ها کورکورانه و ددمشانه صورت می‌گیرد. اما به سبب اشتباه و یا به علت رویدادی غیرقابل پیش‌بینی، نخستین خاموشی زمانی روی داد که ما هنوز سرگرم بحث و گفت‌وگو بودیم.

تصمیم سیاستمدارانی که مسئول اداره جلسه بودند بر این قرار گرفت که پس از انقضای مدت خاموشی، من و الوئیزا بایستی بی‌درنگ آن محل را ترک کنیم. به محض آنکه خاموشی به سر آمد، ما با اتومبیل در طول جاده‌ای ناهموار و کوهستانی به پیش راندیم. پس از عبور از یک پیچ، ناگهان خودمان را در میان دالانی از وسایط نقلیه امنیتی، که در دوسوی جاده و پشت سر یکدیگر مستقر بودند، یافتیم. مردانی در لباس شخصی و مسلسل به دست جاده را زیر نظر داشتند. الوئیزا تصمیم داشت اتومبیل را متوقف کند، اما به او گفتم توقف نکند.

گفت: «اما مجبوریم بایستیم.»

گفتم: «به رانندگی ادامه بده، خونسرد باش، حرف بزن، بخند و تا دستور نداده‌اند توقف

نکن. ناراحت نباش، مدارک و اوراق شناسایی همه درست و آماده است.»

با گفتن این جمله دست به جیب بردم و ناگهان درونم منجمد شد.

پاکت محتوی اوراق هویتم را همراه نیاورده بودم. یکی از افراد عرض جاده را طی کرد و دستش را به نشانه ایست بالا برد. الوئیزا اتومبیل را متوقف کرد. آن مرد نور چراغ قوه را ابتدا بر چهره‌های ما و سپس به درون اتومبیل تاباند و بدون ادای کلمه‌ای دستش را برایمان تکان داد. حق با الوئیزا بود. ظنین شدن به اتومبیلی چون اتومبیل او محال بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مادر بزرگی با چتر نجات

مدتی بعد، الوئیزا مرا به مادر شوهرش معرفی کرد. ما هر دو تصمیم گرفتیم - به دلایلی هیچ یک از ما اکنون به یاد نداریم - او را کلمنسیا ایزانورا^{۱۲۴} بنامیم. در ساعت پنج بعد از ظهر همان روز، بدون اطلاع قبلی، وارد محل اقامت مجلل او، به شماره ۷۲۷ واقع در یکی از ارتفاعات استثنایی و بی نظیر سانتیاگو، شدیم. کلمنسیا بیوه‌ای هفتادساله بود که با تماشای برنامه‌های کمدی و غیر جدی تلویزیون، و با سودای اینکه روزی «قهرمان زن» یک ماجرا در زندگی واقعی باشد، با تنهایی مبارزه و بر آن غلبه می‌کرد. او را در همان حالت همیشگی‌اش، آرام و متین یافتیم. سرگرم نوشیدن فنجانی چای با بیسکویت انگلیسی و تماشای یک برنامه تلویزیونی بود که غرش رگبار گلوله‌ای که در آن فیلم پخش می‌شد اتاق را می‌لرزاند. لباسی خاکستری رنگ و بسیار خوش دوخت بر تن، کلاه بر سر و دستکش بر دست داشت. عادت داشت رأس ساعت پنج چای بنوشد و به رغم تنها بودنش لباس مهمانی بپوشد. اما آن عادات و رسوم که بدعتی انگلیسی مابانه بود، در واقع با شخصیت او جور در نمی‌آمد. او پس از ازدواج، با وجود آنکه مادر چند فرزند بود، در کانادا خلبان گلایدر شد و بعداً نیز به عنوان یک چتر باز، رکوردی تحسین برانگیز بر جای گذاشت.

وقتی شنید به منظور واگذاری یک مأموریت مخفیانه مهم و خطرناک به سراغش آمده‌ایم گفت: «چه عالی! زندگی در اینجا به قدری کسالت‌آور که آدم جز اینکه دلواپس آرایش سر و وضع و لباسش باشد دغدغه دیگری ندارد، و این روا نیست.» هنگامی که از او درخواست کردم دریافتن پنج تن از دوستان قدیمی و هم‌زمان مرا یاری کند، هیجان او تا اندازه‌ای به یأس مبدل شد.

گفت: «خیلی بد شد. امیدوار بودم دست کم از من بخواهی چندتا بمب کار بگذارم.» برای یافتن آن پنج نفر ترجیح دادم از کانال‌های معمولی، یعنی از افراد جنبش مقاومت، استفاده نکنم. هیچ یک از آن پنج تن تبعیدی نبودند. یکی از آنان همان کسی بود که در روز وقوع کودتا به الی (همسر) خبر داد که قرار است مرا در مقابل ساختمان «شیلی فیلمز» اعدام کنند. دیگری نخستین سال استقرار رژیم دیکتاتوری را در اردوی زندانیان به سر برده بود. وقتی از اردوگاه آزاد شد ظاهراً به زندگی عادی‌اش بازگشت، اما در واقع به عنوان یک عامل سیاسی ایثارگر فعالیت می‌کرد. نفر سوم که مدتی را در مکزیک گذرانده و با شیلیایی‌های تبعیدی در آنجا تماس گرفته بود، با اوراق هویت درست و قانونی به شیلی بازگشت و به جنبش مقاومت پیوست. چهارمین نفر که با او در دانشکده تئاتر و سپس در کار تلویزیون و فیلمسازی همدوره بوده‌ام، در حال حاضر یکی از رهبران فعال حزب کارگر است. نفر پنجم راننده کامیون بود؛ او مدت دو سال را در ایتالیا به سر برده و بنابراین برای کمک به ما در تهیه فیلم، شخصی بسیار واجد شرایط بود. هر پنج نفر آدرس، شغل و

هویتشان را تغییر داده بودند و من هیچ نشان یا سرنخی از آنان در اختیار نداشتم. بیش از هزار تن شیلیایی به همین نحو زندگی می‌کنند و با هویتی کاملاً متفاوت از آنچه در سال ۱۹۷۳ داشتند در جنبش مقاومت فعالیت دارند. مأموریت و وظیفه کلمنسیا ایزائورا این بود که می‌باید ابتدا سرنخ و سپس با پی‌گیری آن، پنج تن مذکور را بیابد.

تماس اولیه او با آن پنج دوست قدیمی‌ام از این نظر حائز اهمیت و حیاتی بود که می‌بایستی وضع فکری و گرایش‌های آنان را - پیش از آنکه به ایشان اطلاع بدهم که در شیلی هستم و به کمک‌شان نیازمندم - ارزیابی کند. من هرگز به درستی پی نبردم که کلمنسیا چگونه مأموریتش را انجام داد، چون پیش از آنکه ناگزیر به ترک شیلی باشم به ندرت فرصت گفت‌وگو با او به دست آمد؛ اما یک نکته را خاطرنشان کرد و آن اینکه حتی در برنامه‌های تلویزیونی، او هیچ حادثه‌ای را مهیج‌تر از مأموریتی که برای یافتن پنج رفیق گمشده من داشته مشاهده نکرده است.

می‌دانم که او چندین روز محله‌های فقیرنشین را زیرپا گذاشت و براساس اطلاعات ناقصی که توانستم در اختیارش بگذارم، از این و آن پرس‌وجو کرد و به اینجا و آنجا سرک کشید. به او گوشزد کرده بودم لباسی به تن کند که با فضا و با مردم آن محله‌های فلاکت‌زده جور باشد، اما او اعتنایی نکرد و در لباسی که گویی قصد دارد به مهمانی «چای و بیسکویت انگلیسی» برود کوچه و پس‌کوچه‌های کثیف و خاکی ناحیه کشتارگاه سانتیاگو را درنوردید. اشخاصی که در آن محله‌ها به چنین بانوی سالخورده شیک‌پوشی برخورد کرده‌اند - که با کنجکاوی شک‌برانگیزی در پی یافتن آدرس‌هایی نامشخص است - قطعاً بایستی از مأموریت و حضور ناجور او متحیر شده باشند. اما خون‌گرمی، ملاحه و متانت مقاومت ناپذیر او اعتمادی‌آنی در طرف مقابل به وجود می‌آورد. در پایان نخستین هفته او نه تنها سه تن از رفقای گمشده را یافته، بلکه آنان را برای صرف شام به همان خانه شماره ۷۲۷ دعوت کرده بود. او آنچنان بزرگوارانه از ایشان پذیرایی کرده و موجبات سرگرمی و آسایش آنان را فراهم آورده بود که گویی به ضیافت یک شخصیت بلندپایه اجتماعی دعوت شده بودند.

جستجویی درازمدت برای یافتن ژنرال الکتریک

هنگامی که کلمنسیا ایزائورا سرگرم انجام مأموریتش بود، من اوقاتی را که فارغ از کار فیلمبرداری بودم صرف بهره‌بردن از وجود و کمک الوئیزا در امکان تماس با مقام‌های بلندپایه و قدرتمند می‌کردم. شی من و او در یک رستوران مجلل و مد روز مشغول صرف شام بودیم و در ضمن انتظارپیکی را (که هرگز نیامد) می‌کشیدیم که دو ژنرال با مدال‌هایی آویخته از سینه‌هایشان وارد شدند. الوئیزا با چنان صمیمیتی برای آن دو دست‌تکان داد که ناگهان و به طور جدی به او مظنون شدم. یکی از ژنرال‌ها به سوی میز ما آمد، در کنار آن ایستاد و، بدون کمترین توجهی به من، چند دقیقه‌ای با الوئیزا خوش و بش کرد. متوجه نشدم درجه‌اش چه بود، چون هرگز نیاموخته بودم تفاوت میان ستاره‌های ژنرال‌ها و هتل‌ها را تمیز بدهم. به محض آنکه او به میز خودش بازگشت، الوئیزا با صدایی خفه و آهسته توضیح داد که موقعیت شغلی‌اش امکان تماس‌هایی جالب با تنی چند از افسران عالی‌رتبه ارتش را برایش فراهم آورده بود.

به عقیده الوئیزا یکی از عواملی که پینوشه را بر سر قدرت نگه داشته بود این بود که او افسران هم‌رتبه و هم‌نسل خودش را بازنشسته کرده و یک «فرماندهی عالی» را - متشکل از افسران جوانی که همیشه درجه‌اشان بسیار پایین‌تر از او بود؛ از دوستانش نبودند؛ او را زیاد نمی‌شناختند؛ و اکثراً برده‌وار از او فرمان می‌بردند - به خدمت گرفته بود. این اقدام درعین حال او را ضربه‌پذیر می‌ساخت. بسیاری از این افسران جدید احساس می‌کردند که نایبستی مسئول قتل‌آلنده، غصب قدرت و وقایع سال‌های خونباری که در پی آمد شناخته بشوند. آنان احساس می‌کردند دست‌هایشان آلوده نیست و امیدوار بودند روزی با غیرنظامیان برای بازگشت به دموکراسی به توافق برسند. پس از واکنش حیرت‌آمیز من، الوئیزا حتی فراتر رفت: دست‌کم یک ژنرال وجود دارد که حاضر است به افشاگری‌هایی در مورد شکاف‌های عمیق در ساختار نیروهای مسلح دست بزند!

الوئیزا گفت «او بسیار مشتاق حرف زدن است»

این خبر تکانم داد. تصور گنجاندن چنان گواهی جالب و ارزنده‌ای در فیلم مستندم، نظرم را درباره برنامه‌ای که در چند روز بعد در پیش بود به کلی تغییر داد. اما از طرفی، بدبختانه الوئیزا نه می‌توانست در ترتیب دادن اولین تماس به استقبال خطر برود و نه فرصت تلاش برای انجام چنان کاری را داشت، چون چند روز بعد به اتفاق شوهرش عازم یک سفر سه‌ماهه به اروپا بود.

با وجود این، دو یا سه روز بعد کلمنسیا ایزائورا مرا به خانه‌اش فرا خواند و «کلمه‌های رمز» ی را که الوئیزا فرستاده بود به دستم داد؛ آن کلمه‌ها به من امکان می‌داد «ژنرال الکتریک» را - نامی که ما بر آن ژنرال مخالف رژیم نهاده بودیم - ملاقات کنم. الوئیزا یک نوع شطرنج

الکترونیکی کوچک نیز در اختیارم گذارد که بایستی ساعت پنج بعدازظهر روز بعد همراه خود به کلیسای سن فرانسیسکو می‌بردم.

نمی‌توانستم آخرین باری را که به کلیسا رفته بودم به یاد بیاورم. زن و مردها در اطراف نشسته و مشغول خواندن کتاب یا روزنامه، بافتن چیزی، بازی سالتیر^{۱۴۵} و حل کردن جدول بودند. در آن زمان پی بردم که به چه علت الوئیزا شطرنج برایم تهیه کرده بود، چون قبل از آن بردن شطرنج به کلیسا چندان صحیح به نظر نمی‌رسید. عده‌ای نیز خاموش، سر در گریبان و غرق در تفکر - مانند کسانی که در نخستین شب ورودم به شیلی مشاهده کرده بودم - در سایه‌هایی که آفتاب بعدازظهر ایجاد کرده بود ایستاده بودند. در حقیقت مردم شیلی قبل از روی کار آمدن حکومت «اتحاد مردمی» نیز به چنان حالتی دچار شده بودند. در دوران مبارزات انتخاباتی آئنده، تغییر زیادی در وضع و حال مردم به وجود آمد و به نظر می‌رسید که او برنده خواهد شد. پیروزی آئنده یکشنبه اوضاع کشور را عوض کرد. ما در کوچه و خیابان آواز می‌خواندیم؛ دیوارها را نقاشی می‌کردیم؛ تئاتر راه می‌انداختیم؛ و در فضای باز، فیلم نمایش می‌دادیم. همگی پر جنب و جوش، در رسته‌های عظیم و در صفوف فشرده، به حرکت در می‌آمدیم و شادی‌مان را ابراز می‌کردیم.

پس از آنکه دو روز متوالی با شخصیت اروگوئه‌ای‌ام در کلیسا شطرنج بازی کردم، ناگهان صدای زنی را شنیدم که در فاصله‌ای بسیار نزدیک به من، نجوا می‌کرد. من نشسته بودم و او در نیمکت پشت سرم زانو زده بود؛ آنچنان که گویی فقط برای گوش‌های من سخن می‌گوید.

با صدایی مناسب اعتراف نزد کشیش، گفت «به من نگاه نکن و چیزی نگو. شماره تلفن و کلمه رمزی را که به تو خواهم گفت به خاطر بسپار و پس از آنکه من اینجا را ترک کردم، دستکم پانزده دقیقه صبر کن و آنگاه خارج شو.»

تا هنگامی که برنخاست و به سوی محراب اصلی نرفت، پی نبردم که او یک راهبه جوان و بسیار زیباست. بایستی فقط کلمه رمز را به خاطر می‌سپردم، چون شماره تلفن را به وسیله مهره‌ها روی صفحه شطرنج ترسیم کرده بودم. گمان می‌کردم آن شماره موجب دستیابی به «ژنرال الکتریک» خواهد بود، اما حساب‌ها غلط از آب درآمد. روزهای بعد مدام بر دلواپسی توأم با اشتیاقم افزوده می‌شد. هربار به آن شماره تلفن می‌کردم همان جواب را دریافت می‌کردم: «فردا.»

چه کسی می‌تواند به وجود پلیس پی‌برد؟

وقتی کمترین انتظاری نمی‌رفت، ژان کلود خبر بدی آورد. او در گزارشی که به وسیله خبرگزاری «فرانس پرس» یک هفته پیش در سانتیاگو و بعد هم در پاریس منتشر شد مطلبی خوانده بود دایر بر اینکه سه تن از اعضای یک گروه فیلمبردار ایتالیایی که در شرایط مشکوکی در شیلی فعالیت می‌کردند هنگام فیلمبرداری از محله فقیرنشین لالگوا^{۱۲۶} دستگیر شده‌اند.

به گمان فرانکی ما لو رفته بودیم. من سعی کردم با آن خبر با خونسردی برخورد کنم. ژان کلود، همچون افراد گروه ایتالیایی، از همکاری گروه‌های دیگر با من آگاه نبود. احساس خطر و هشدار او کاملاً منطقی و قابل درک بود: اگر کسی در وضعی مشابه وضع او دستگیر شده باشد، پس آن بلا می‌تواند بر سر خود او هم نازل بشود. کوشیدم بار دیگر به او اطمینان بدهم که هیچ خطری متوجه ما نخواهد بود.

به محض آنکه ژان کلود از نزد من رفت، برای بررسی وضع و حال افراد گروه ایتالیایی به دیدارشان رفتم؛ مطلع شدم که گراتسیا از اروپا بازگشته و همان‌طور که انتظار می‌رفت همگی در امان و خوب و سرحالند. از طرفی، یوگو تایید کرد که خبر به ایتالیا نیز مخابره و در آنجا شایع شده، اما خبرگزاری ایتالیا بعداً آن را تکذیب کرده. بدترین بخش رویداد مذکور این بود که آن داستان ساختگی با ذکر اسامی واقعی افراد گروه فیلمبردار به سرعت شایع شده بود. سانتیاگو، تحت سلطه رژیم دیکتاتوری، کندوی (زنبور) شایعات بود. داستان‌هایی آفریده می‌شد که همواره ریشه در حقیقت داشتند و در سطحی وسیع و حیرت‌انگیز چندبار در روز شایع و سپس محو و نابود می‌شدند. داستانی که درباره گروه ایتالیایی ساخته شد نیز از آن قاعده مستثنی نبود. در مورد دستگیری سه نفر از افراد این گروه به حدی یک کلاغ چهل کلاغ شده بود که وقتی آنان در ضیافتی در سفارت ایتالیا حضور یافتند و از طرف مقام بلندپایه‌ای چون رئیس «اداره کل ارتباطات» مورد استقبال قرار گرفتند، آن مقام با صدایی رسا، آنچنان که همه مدعوین بشنوند، (با کنایه) اظهار داشت: «توجه کنید، سه زندانی ما اینجا در حضور شما هستند.»

گراتسیا را باور بر این بود که حتی پیش از اطلاع از مخابره خبر، احساس می‌کرده افراد گروه تحت تعقیب‌اند. پس از اختتام جشن سفارت، وقتی افراد به هتل بازگشتند احساس کردند چمدان‌ها و مدارکشان (به وسیله کس یا کسانی) بازرسی شده است. شاید آن احساس، «پنداری» بوده که تشویش آنان، آن را تحریک و تسریع می‌کرده؛ اما از سویی هم می‌توانست یک هشدار باشد. به هر حال، می‌شد باور کرد که حادثه‌ای در شرف وقوع بود. با فرض اینکه ممکن است دستگیر بشوم، تمام شب را بیدار ماندم و نامه‌ای خطاب به رئیس دیوان عالی کشور - که در رژیم دیکتاتوری هنوز از استقلال نسبی برخوردار بود -

نوشتم و در آن بازگشت پنهانی به کشورم را به اطلاع او رساندم. نوشتن چنان نامه‌ای نه یک انگیزه یا تصمیم ناگهانی، بلکه اقدامی بود که درباره‌اش مدت زیادی اندیشیده بودم؛ و اکنون که دایره پیرامون ما هر آن بسته‌تر می‌شد، آن اقدام فوری و ضروری‌تر به نظر می‌رسید. ابتدا فکر کردم بهتر است نامه را به صورت یک تک جمله مؤثر و گیرا - به سان پیغامی که شخصی محبوس در جزیره در بطری می‌نهد و به دریا می‌افکند - بنگارم، اما به محض آنکه شروع به نوشتن کردم فهمیدم لازم است به بازگشت مخفیانه‌ام اهمیت سیاسی و جنبه بشری بدهم تا آن نامه احساسات هزاران شیلیایی را نیز، که تلاش می‌کردند در طاعون تبعید زنده بمانند، بیان کند. در آغاز، جمله‌های زیادی را نارسا و یا غلط می‌نوشتم؛ به طوری که اوراق فراوانی را در اتاق دلگیر و محقر هتل - که خود مانند تبعیدگاهی خصوصی در سرزمینم بود - پاره کردم و دور ریختم. پیش از آنکه نگارش نامه را به پایان ببرم، زنگ‌های کلیسا، با اعلام برگزاری آیین عشاء ربانی، سکوت حکومت نظامی را شکسته بود و نخستین نور پگاه می‌رفت تا در آن پاییز به یاد ماندنی، راهش را به درون سایه‌های روزی نوین بگشاید.

۹. حتی مادر خودم هم مرا شناخت

ترس از اینکه پلیس به حضور من در شیلی پی برده باشد و بداند ما در آنجا چه می‌کنیم کاملاً منطقی بود. پس از نزدیک به یک ماه، به سر بردن در سانتیاگو، گروه‌های فیلمبردار به کرات و بیش از حد معقول و مقتضی در انتظار دیده شده بودند؛ ما با هر نوع آدمی تماس گرفته بودیم؛ و بسیاری می‌دانستند این من بودم که فیلم را کارگردانی می‌کردم. در مورد هویت جدیدم تا آن حد فراموشکار شده بودم که از تکلم به لهجه اروگوئه‌ای غافل می‌ماندم و درباره تماس‌ها و رعایت کاربرد کلمه‌های رمز به تدریج - و همان‌طور که در اصل هستم - بی‌توجه و لابلالی شده بودم و در پناه شخصیت واقعی‌ام خود را به مخاطره می‌افکندم.

در آغاز کار، دیدارها و جلسه‌ها در اتومبیل‌هایی که در شهر، بدون مقصد مشخصی، می‌گشتند صورت می‌گرفت. پس از پیمودن چهار یا پنج خیابان، اتومبیل عوض می‌شد. این تعویض و جابه‌جایی‌ها چنان صورت پیچیده‌ای به خود می‌گرفت که گاهی اوقات ما به استقبال خطرهایی می‌رفتیم که به مراتب بدتر از مخاطراتی بودند که سعی داشتیم از آن دوری جویم. مثلاً یک شب در تقاطع خیابان‌های پروویدنسیا و لوس لئونس از اتومبیلی پیاده شدم. قرار بود پنج دقیقه بعد یک رنو مدل ۱۲ آبی‌رنگ، با پرچسب (آرم) «انجمن حمایت حیوانات» بر روی شیشه جلو، در همان محل مرا سوار کند. اتومبیل رنو مدل ۱۲ آبی‌رنگ رأس ساعت رسید و من بدون آنکه زحمت نگاه کردن به شیشه جلو و بررسی بود و نبود آرم مذکور را به خود بدهم سوار شدم و در صندلی عقب نشستم. در کنار زنی قرار گرفتم که گرچه دیگر جوان به نظر نمی‌رسید، اما هنوز بسیار زیبا بود. زینت آلاتی از طلا و دیگر جواهرات به خود آویخته و عطری مسحورکننده به خود زده بود و یک کت مینک صورتی رنگ، که بایستی دو یا سه برابر خود اتومبیل ارزش داشته باشد، بر تن داشت. او نمونه‌ای بارز از قشر بالای سانتیاگو، اما تا حدی با آن در تعارض، بود. وقتی دید چهار دست‌وپا درون اتومبیل خزیدم، از حیرت دهانش باز ماند؛ بنابراین بی‌درنگ سعی کردم با ادای کلمه‌های رمز به او اطمینان خاطر بدهم: «در این وقت شب کجا می‌توانم یک چتر بخرم؟»

راننده اونیفورم پوش سرش را برگرداند و با صدایی واغ مانند داد زد: «زود پیاده شو والا پلیس را خبر می‌کنم!»

نگاهی سریع به شیشه جلو کافی بود تا معلوم شود برچسبی (آرمی) وجود ندارد؛ از پیش آمد چنان وضع مسخره‌ای ناگهان کلافه و منزجر شدم. با من من و کلماتی جویده گفتم: «معذرت می‌خواهم، گویا عوضی سوار شده‌ام.» اما زن، که آرامشش را بازیافته بود، بازویم را نگهداشت و با صدایی صاف و بیانی روشن به راننده اطمینان خاطر داد و از او

پرسید: «آیا فروشگاه پاریس هنوز باز است؟»

راننده پاسخ داد گمان می‌کند باز باشد و زن اصرار داشت مرا با اتومبیل برای خریدن چتر به آن فروشگاه برساند. او هم ملیح و هم صمیمی و هم زیبا بود و شخص آرزو می‌کرد ای کاش بیشتر می‌توانست از مصاحبت با او لذت ببرد و فقط برای یک شب محدودیت‌ها، سیاست و حتی هنر را به دست فراموشی بسپارد. آنها مرا مقابل در ورودی فروشگاه پیاده کردند و زن از اینکه نمی‌توانست داخل بیاید و در خرید چتر کمک کند عذر خواست؛ چون کمی دیر شده بود و او بایستی شوهرش را در محلی سوار می‌کرد و به اتفاق به کنسرتی می‌رفتند.

چنین خطرات و بی‌مبالاتی‌ها، دیگر عادی و معمولی بود. مثلاً ما به منظور شناسایی همدیگر در جلسه‌ها و دیدارهای محرمانه، کلمه‌های رمز کمتر و کمتری به کار می‌بردیم. ما با رابط‌های مخفی در لحظه ورودشان دوست می‌شدیم و به جای آنکه بی‌درنگ به اصل مطلب بپردازیم، اوقاتی را صرف تفسیر درباره وضع سیاسی، فیلم و مقوله‌های ادبی، و اظهارنظر در مورد ملاقات با دوستان مشترکی می‌کردیم که به رغم توصیه درپایداری در برابر چنان وسوسه‌هایی، مشتاق دیدارشان بودم. حتی وقتی یک رابط مخفی بر سر قرارمان حاضر شد، پسر نسبتاً کم‌سن و سالش را نیز - شاید بدان منظور که (در نظر مأموران امنیتی) بی‌آزار جلوه کند - همراه آورد. پسر با چشم‌هایی که از فرط هیجان دریده شده بود از من پرسید: «تو همان کسی هستی که داری فیلمی درباره «سوپرمن» می‌سازی؟» این پرسش موجب شد به تدریج پی ببرم که مخفیانه زندگی کردن در شیلی کاملاً امکان‌پذیر است، همان گونه که صدها تبعیدی غیرقانونی به کشور بازگشته‌اند و دارند زندگی می‌کنند و - بی‌آنکه به آن درجه از دلواپسی که من در بدو ورودم بدان دچار شده بودم، دچار شوند - سرگرم گذراندن امور روزمره‌شان هستند. در حقیقت این نکته را چنان قویاً احساس کردم که اگر به خاطر عهده‌دار بودن مسئولیت تهیه فیلم و تعهد نسبت به کشورم، دوستانم و خودم نبود، حرفه و حوزه فعالیت‌م را عوض می‌کردم و در سانتیاگو ماندگار می‌شدم.

اما به لحاظ ظن به پلیس، که آیا ما را می‌پایند یا خیر، اندکی احتیاط مرا برآن داشت همان هیأت مبدل را محفوظ نگه دارم. ابلاغ مجوز برای فیلمبرداری از داخل کاخ مونه‌دا، بدون ارائه هرگونه توضیحی، بارها به تعویق افتاده و هنوز در حال تعلیق بود. فیلمبرداری از پوئرتو مونته و «دره مرکزی» نیز انجام نشده بود. درباره زجری که از عدم امکان مصاحبه با «ژنرال الکتریک» می‌بردم چیزی نمی‌گویم. افزون بر اینها، می‌خواستم خودم از «دره مرکزی» فیلمبرداری کنم، چون در آن منطقه زاده شده و تا رسیدن به سن بلوغ در آنجا زیسته بودم. مادرم هنوز در دهکده بی‌چیز پالمیا^{۱۴۷}، واقع در منطقه مذکور، زندگی می‌کرد.

اما به من مؤکداً هشدار داده شده بود که در این سفر، به دلایل واضح امنیتی، از او دوری بجویم.

نخستین اقدامی که به عمل آوردم سازماندهی مجدد کارگروه‌های خارجی به ترتیبی بود که بتوانند هرچه زودتر و با کمترین خطر کارشان را به پایان برند و به کشورشان بازگردند. فقط گروه ایتالیایی برای فیلم‌برداری از کاخ مونه‌دا در سانتیاگو باقی می‌ماند. طبق برنامه تنظیم شده، گروه فرانسوی بایستی پس از فیلم‌برداری از یک «راهپیمایی - اعتصاب غذا»، که چند روز بعد صورت می‌گرفت، شیلی را ترک می‌کرد.

گروه «داچ» به منظور فیلم‌برداری از ناحیه‌ای که تقریباً تا حدود مدار رأس الجدی ادامه داشت، در پوئرتو مونت منتظر من بود. این گروه پس از اتمام کارش، شیلی را از طریق شهر مرزی باریلوشه^{۱۴۸} به قصد آرژانتین ترک کرد. زمانی هر سه گروه از شیلی خارج شدند که هشتاد درصد از کار فیلم انجام شده و فیلم‌ها برای ظهور و چاپ سالم به مادرید رسیده بود. مایل بودم بدانم آیا الی چنان کارایی داشته که تا پیش از رسیدنم به اسپانیا، فیلم را برای تدوین آماده کرده باشد.

لِیتین به شیلی آمد، فیلم تهیه کرد و قسر دررفت

به لحاظ اینکه آن روزها اوضاع بسیار نامطمئن بود، به نظر می‌رسید که به صلاح من و فرانکی است از کشور خارج بشویم و فوراً، با احتیاط بیش از حد، دوباره به شیلی بازگردیم. بازگشت به شیلی از طریق (بندر) پوئرتومونت فرصتی مغتنم و ایده‌آل بود، زیرا رفتن از آرژانتین به آن بندر به همان اندازه آسان بود که از داخل خاک شیلی. بنابراین از گروه «داچ» درخواست کردم در پوئرتومونت منتظرم بماند و به یکی از گروه‌های فیلمبردار شیلیایی نیز اطلاع دادم در کولچاگوا ولی^{۱۴۹}، واقع در مرکز کشور، آماده باشد. آنگاه من و فرانکی سانتیاگو را با هواپیما به مقصد بوئنوس آیرس ترک کردیم. چند ساعتی پیش از پرواز به مجله Analisis تلفن کرده و طی گفت‌وگویی با گزارشگری به نام پاتریشیا کوئیث، جریان دیدار پنهانی‌ام از سانتیاگو را بازگو کرده بودم. آن مصاحبه دو روز پس از عزیمت ما از شیلی چاپ شد. روی جلد مجله عکسی از من همراه با عنوانی که مصداق یک «کنایه طنزآمیز رومی»^{۱۵۰} بود، مصور شد: «لِیتین آمد، فیلم تهیه کرد و قسر دررفت».

برای آنکه همه چیز، حتی بیشتر از حد معمول، طبیعی و قابل اعتماد جلوه کند، کلمنسیا ایزائورا، من و فرانکی را به وسیله اتومبیلش به فرودگاه پودا هونل برد و با اغراق در اشک ریختن و در آغوش کشیدن ما، خداحافظی کرد. بدین ترتیب ما در حالی که خودمان را تا حد امکان در معرض دید دوستان در جنبش مقاومت - که در فرودگاه حضور داشتند و در صورت دستگیری ما می‌توانستند زنگ خطر را به صدا درآورند - قرار می‌دادیم، شیلی را ترک کردیم. عزیمت ما ثابت کرد که در فرودگاه تحت پیگرد و زیر نظر نبودیم. خروج ما نیز ثبت بود؛ بنابراین در صورتی که پلیس بعداً در صدد پرس‌وجو برمی‌آمد، باور می‌کرد که ما دیگر در شیلی نیستیم.

در فرودگاه بوئنوس آیرس از گذرنامه واقعی و قانونی خودم استفاده کردم تا از ارتکاب عملی خلاف قانون در کشوری دوست و متحد پرهیز کرده باشم. زمانی که خواستم گذرنامه‌ام را از پنجره اتاقک مأمور اداره مهاجرت آرژانتین به او ارائه بدهم، مشکلی غیرقابل پیش‌بینی پیش آمد: عکس گذرنامه واقعی‌ام - که قبل از تغییر قیافه گرفته شده بود - هیچ شباهتی به من، با سر و وضع جدید، نداشت. من اکنون با ابروهای موجین شده، کله طاس سر و عینک ته‌استکانی تقریباً غیرقابل شناسایی بودم. در شروع کار به من هشدار داده شد که اعاده شخصیت واقعی خودم دقیقاً به همان دشواری پذیرش شخصیت جدیدم خواهد بود، اما من درست زمانی که، بیش از هر وقت دیگر، لازم بود چنان هشدار را به یاد داشته باشم آن را فراموش کرده بودم. از بخت خوش، مقام‌های اداره مهاجرت در بوئنوس آیرس به چهره‌ام ننگریستند و بدین ترتیب من بار دیگر فاجعه «عدم توانایی در خود بودن» را تجربه کردم - هر چند که این بار توانسته بودم خودم باشم.

فرانکی در بوینوس آیرس ناگزیر بود به وسیله تلفن با الی در مادرید تماس بگیرد و جزییات کارهایی را که باقیمانده بود با او هماهنگ کند. بنابراین از یکدیگر جدا شدیم و قرار گذاشتیم در سانتیاگو بار دیگر همدیگر را ملاقات کنیم. من با هواپیما به شهر (مرزی) مندوزا، واقع در خاک آرژانتین، پرواز کردم تا طبق برنامه‌ای که تنظیم کرده بودیم چند نما (شات - shot) از کوهستان‌های شیلی (Cordillera) فیلمبرداری کنم. انجام این کار بسیار آسان بود؛ زیرا شخص می‌تواند با گذشتن از یک تونل، که در مدخل و مخرج آن بازرسی نسبتاً سهل‌تر صورت می‌گیرد، از مندوزا وارد شیلی بشود. با یک دوربین سبک ۱۶ میلیمتری، تک و تنها و پای پیاده تونل را پیمودم، در آن سو از آنچه لازم بود فیلمبرداری کردم، و به وسیله خودرو یک پلیس شیلیایی مهربان مجدداً به مندوزا بازگشتم. آن پلیس دلش به حال یک روزنامه نگار اروگوئه‌ای که دیگر نمی‌توانست از شیلی به آرژانتین بازگردد می‌سوخت.

از مندوزا رهسپار باریلوشه، یکی دیگر از نقاط مرزی در جنوب، شدم. یک کشتی فکسنی کهنه - که توریست‌های آرژانتینی، اروگوئه‌ای، برزیلی و شیلیایی در آن درهم چپیده بودند. مرا از آنجا، در میان چشم‌اندازی قطبی از کوه‌های یخ و دریایی طوفانی به مرز شیلی برد. در آخرین سفر به پورتو مونت سوار بر قایقی شدم که از درون شیشه شکسته پنجره‌هایش بادی بیسیار سرد، با صدایی به سان زوزه گله‌ای گرگ، به درون می‌وزید. نه جایی که شخص بتواند در پناهش از سرمای طاقت‌فرسا در امان باشد وجود داشت و نه چیزی برای نوشیدن؛ نه فنجانی قهوه و نه جامی شراب، هیچ چیز! بگذریم؛ درست حساب کرده بودم. اگر عزیمت من به وسیله مأموران پلیس در فرودگاه شیلی ثبت شده بود، احتمال آنکه آنان در روز بعد انتظار ورود مجدد مرا به کشور - آن هم از نقطه‌ای در فاصله ۶۰۰ مایلی سانتیاگو - داشته‌اند بسیار کم بوده است.

مدت کمی پس از رسیدن به پست بازرسی مرزی حدود ۳۰۰ گذرنامه از مسافران جمع‌آوری شد، با نگاهی سرسری مورد بازرسی قرار گرفت، و مهر و پس داده شد. اما نام شیلیایی‌ها با اسامی تبعیدی‌های ممنوع‌الورود - مندرج در فهرستی طولیل که بر دیوار نزدیک بازرسان اداره مهاجرت نصب بود - مطابقت داده شد. برای خارجی‌ها - که من نیز در جمعشان بودم - در عبور از مرز، تا هنگام بازرسی در گمرک، مشکل یا حادثه‌ای پیش نیامد. دو مأمور گمرک، که به سبب پوشیدن لباس‌های مخصوص مناطق قطبی آنان را تشخیص ندادم، دستور دادند بار و بنه‌مان را باز کنیم. یک بازرسی همه‌جانبه بدیهی به نظر می‌رسید، اما من بدان اهمیت ندادم؛ زیرا به زعم خودم چیزی که با هویت کاذبم مغایر باشد همراه نداشتم. اما وقتی چمدانم را گشودم، جعبه‌های خالی سیگار ژیتان - که بر پشت و روی بسیاری از آنها مطالبی مربوط به کار فیلمبرداری یادداشت شده بود - بیرون

ریختند و پراکنده شدند.

من با ذخیره فراوانی از سیگار ژیتان که برای مصرف دوماه کافی بود وارد شیلی شده بودم، اما جرأت نکردم جعبه‌های بزرگ خالی، ساخته شده از مقوای سخت، را دور بریزم؛ زیرا چنان کاری در شیلی ممکن بود نظرها را جلب و موجب بشود پلیس آن را ردیابی کند. من بعد از دود کردن سیگارها به هنگام کار، جعبه‌های خالی را در جیب‌هایم جا می‌دادم و سپس آنها را در جاهای مختلفی می‌گذاشتم و جعبه‌هایی را که بر رویشان جمله‌هایی کوتاه و درهم برهم یادداشت شده بود نگهداری می‌کردم. با آن تعداد جعبه خالی سیگار در جیب همه لباس‌های درون گنجه، زیر تشک و دخل باروبنه‌ام، سرانجام زمانی فرار رسید که من - گویی کاری جادویی انجام داده باشم - بایستی در انتظار فرصتی می‌بودم تا بتوانم درباره‌ی رهایی از شر آن جعبه‌ها فکری بکنم. بنابراین مانند زندانیانی که نقی برای فرار حفر می‌کنند اما نمی‌دانند خاک جمع‌آوری شده را چگونه از بین ببرند، من نیز قربانی همان مشکل و درد سر مضحک شدم.

هر بار که برای تعویض هتل، اثاثیه‌ام را جمع‌وجور می‌کردم با همان مشکل روبه‌رو بودم؛ و هر بار هم جز حمل آنها در چمدان‌هایم راه حل بهتری نمی‌یافتم، زیرا اگر هنگامی که سعی می‌کردم آنها را از بین ببرم غافلگیر می‌شدم، شاید آن اقدام، از آنچه در اصل بود، ظن برانگیزتر جلوه می‌کرد. درباره‌ی خلاص شدن از شر آنها در آرژانتین هم فکر کردم، اما در آنجا همه چیز به سرعت گذشت. تا پیش از رسیدن به مرز جنوبی نیاز به باز کردن باروبنه‌ام را احساس نکرده بودم. در آنجا بود که به اجبار آنها را گشودم و - در حالی که با دستپاچگی جعبه‌های پراکنده و در حال سقوط را جمع‌وجور می‌کردم - با وحشت، حیرت و سوءظن را در چهره دو مأمور گمرک، که مرا می‌نگریستند، مشاهده کردم.

گفتم: «آنها خیلی هستند.»

طبعاً حرفم را باور نکردند. مأمور جوان‌تر به بازرسی باروبنه مسافران دیگر سرگرم شد و این در حالی بود که مأمور مسن‌تر هر جعبه خالی سیگار را باز کرد، زیرورو و داخل آن را واری و سعی نمود از کلمه‌های نوشته بر آن سر در بیاورد. لحظه‌ی الهام بخش به سراغم آمد.

گفتم: «آن نوشته‌ها فقط اشعار کوتاهی هستند که گه‌گاه می‌سرایم.»

مأمور در سکوت به بررسی اش ادامه داد. عاقبت مستقیماً به چهره‌ام نگریست؛ با این امید که شاید بتواند از حالت منعکس در آن، سرنخی در ارتباط با معمای جعبه‌های خالی سیگار به دست آورد.

پیشنهاد کردم: «اگر مایلی می‌توانی آنها را داشته باشیم.»

پاسخ داد: «به چه کارم می‌آید؟»

به من کمک کرد تا جعبه‌ها را با نظم در چمدان جا بدهم و سپس به بازرسی مسافر بعدی

مشغول شد. به اندازه‌ای گیج بودم که به فکرم نرسید در عوض ادامه کشاندن جعبه‌های خالی با خودم در طی بقیه سفر، آنها را همان وقت و در برابر چشم مأموران گمرک در ظرف آشغال بریزم. وقتی به مادرید بازگشتم به الی اجازه ندادم آنها را از بین ببرد، زیرا جعبه‌ها را با تمام تجارب ناگوارم در شیلی مرتبط و تداعی‌کننده آن می‌دانستم.

«از آینده کشور عکس بگیر»

طبق برنامه، گروه داچ در پوترتومونت منتظر بود. تصمیم داشتیم از آنجا فیلمبرداری کنیم؛ نه تنها به خاطر زیبایی غیرقابل توصیف مناظرش، که به سبب اهمیت آن منطقه در تاریخ دهه‌های اخیر شیلی، آن خطه عرصهٔ پیکار دائم بوده است. در دوران زمامداری ادواردو فری (رئیس‌جمهور) سرکوبی مخالفان در آن منطقه به حدی بی‌رحمانه بود که آخرین بازماندهٔ بخش‌های مترقی حکومت از آنجا بیرون رفتند. از آن پس، بر چپ‌گرایان دموکرات روشن شد که آینده منطقه، و آینده کل کشور، در «اتحاد» نهفته است. این آگاهی، فرآیندی سریع و غیرقابل انحراف را موجب شد که در زمان برگزیده شدن سالوادور آلنده به عنوان رئیس‌جمهور به اوج رسید.

وقتی فیلمبرداری در پوترتومونت - و در نتیجه، کلاً کار برنامه‌ریزی شده برای جنوب کشور - به پایان رسید، گروه داچ با مقدار متناهی فیلم، به منظور ارسال برای الی در مادرید، شیلی را از طریق شهر باریلوشه به قصد بوینوس آیرس ترک کرد. من به تنهایی سفر را به وسیله یک قطار راحت شبانه به سوی تالکا^{۱۸۱} ادامه دادم. در آن سفر هیچ حادثه مهمی - جز مواجه شدن با جوجهٔ سرخ شده‌ای که بدون وارد آمدن خدشه‌ای بر آن به آشپزخانه بازگشت - روی نداد. فرو کردن حتی نیش دندان بر لاشهٔ زره‌پوش آن ناممکن بود. در تالکا اتومبیلی کرایه کردم و به سوی شهر سن فرناندو، واقع در قلب دره کولچاگوا، راندم. میدان شهر دقیقاً همانی بود که در خاطر داشتم. درخت و یا سنگی بر دیوار نبود که مرا به خاطره‌های دوران بچگی‌ام باز نگرداند؛ به‌ویژه و مهمتر از همه، دبستان قدیمی که در آن خواندن و نوشتن را آموخته بودم. روی نیمکتی نشستم تا عکس‌هایی برای استفاده در فیلم‌ام بگیرم. میدان به تدریج پر از بچه‌های شیطان و پرسروصدایی شد که به مدرسه می‌رفتند. بعضی از آنان مقابل دوربین می‌ایستادند و ژست می‌گرفتند و یا شکلک درمی‌آوردند، برخی هم سعی می‌کردند دست‌هایشان را جلو عدسی بگیرند. دختر کوچکی چند قطعه رقص «استپ»^{۱۸۲} را چنان ماهرانه اجرا کرد که از او خواستم آنها را در برابر پس‌زمینهٔ بهتری تکرار کند. چند پسر بچه کنارم نشستند و گفتند: «با گرفتن عکسی از آینده کشور چطوری؟»

یادآوری شگفت‌انگیزی بود، زیرا همان ایده‌ای را منعکس می‌کرد که قبلاً روی یکی از جعبه‌های سیگار ژیتان یادداشت کرده بودم: به عقیده من در شیلی یافتن کسی که نظری دربارهٔ آینده نداشته باشد ناممکن است. این امر به‌ویژه در مورد کودکانی صادق است که به‌رغم تعلق‌شان به نسلی که ابداً کشور را جز آنچه بود، نمی‌شناخت اعتقادی راسخ به مهم دانستن سرنوشت‌شان دارند.

ترتیبی داده بودم تا گروه فیلمبردار شیلیایی را در ساعت یازده صبح در کنار پل ماکیس^{۱۸۳}

ملاقات کنم. در وقت مقرر با اتومبیل به سمت راست پل رسیدم و دیدم دوربین در آن سو سوار بر سه پایه، آماده است. صبحی بود صاف و درخشان و آکنده از عطر آویشن^{۱۵۴}؛ و من که کراوات و کت و شلوار انگلیسی شخصیت دیگر را از تن به در کرده و بار دیگر به درون نیم تنه پوست بره‌ای و شلوار جینم بازگشته بودم، بیشتر احساس امنیت و کمتر احساس «تبعیدی بودن در سرزمین خودم» را می‌کردم. شعف حاصله از ریش دو روزه‌ام - که در طی سفر از بونوس آیرس به شیلی رشد کرده بود - بر احساس خوش «بازگشت به خویشتن» اضافه شد.

وقتی مطمئن شدم فیلمبردار تصویرم را در منظره‌یاب دوربینش تنظیم کرده است از اتومبیل پیاده شدم و از پل تا آن حد آهسته عبور کردم که او وقت کافی برای فیلمبرداری از مرا داشته باشد. آنگاه به یک‌یک افراد گروه سلام و درود گفتم و از اشتیاق و بلوغ زودرس آن جوانان به وجد آمدم. شگفت آنکه آنان پانزده، شانزده و نوزده ساله بودند. ریکاردو - کارگردان گروه - بیست و یک سال داشت و سایر افراد او را «استاد - رئیس - پدر» خطاب می‌کردند. در طی آن مدت، هیچ چیز مرا به اندازه جلب اعتماد آن گروه تشجیع و دلگرم نکرد.

ما به نرده‌های پل تکیه دادیم، در همانجا برنامه فیلمبرداری را تنظیم کردیم و بی‌درنگ به کار پرداختیم. باید اعتراف کنم که آن روز افکارم تا اندازه‌ای از هدف اصلی مان منحرف و به دنبال خاطره‌های کودکی‌ام کشانده شد. بنابراین فیلمبرداری را با گرفتن نماهایی از همان پل آغاز کردم - جایی که وقتی تقریباً دوازده ساله بودم - دسته‌ای از دخترهای شیطان بستگانمان، به قصد اینکه شنا یاد بگیرم یا آنکه غرقم کنند، مرا به آب انداختند.

اما ضمن انجام کاری که برای آن روز برنامه ریزی شده بود، قصد اصلی از سفر، بار دیگر ابراز وجود کرد. سن فرناندو ولی^{۱۵۵} پهنه کشاورزی وسیعی است که کشاورزش، که از زمانی به یادنیامدنی همواره سرف^{۱۵۶} بوده‌اند، در دوران حکومت «اتحاد مردمی» آئنده به صورت شهروندانی درآمدند که برای نخستین بار حقوقشان مراعات شد. پیش از آن، منطقه سن فرناندو ولی به منزله درّی برای الیگارشی^{۱۵۷} فئودال بود که با کسب آراء رعیت‌هایش می‌توانست در انتخابات پیروز شود. نخستین اعتصاب کشاورزان در سطح وسیع، و با شرکت شخص سالوادور آئنده، در دوران کابینه دموکرات مسیحی ادواردو فری صورت گرفت. وقتی آئنده به قدرت رسید، مالکان و اربابان را از امتیازهای بی‌حد و حصرشان محروم و کشاورزان را در قالب اجتماعی فعال و وابسته به یکدیگر متشکل کرد. امروزه اقامتگاه تابستانی پینوشه در همان دره واقع است که خود نشانی است از پسرفت تاریخی شیلی.

نمی‌توانستم بی‌آنکه تصویری چند از مجسه دون نیکلاس پالاسیوس^{۱۵۸} - نویسنده کتاب

نژاد شیلیایی - بردارم، آن منطقه را ترک کنم. پالاسیوس در این کتاب عجیب و غریب، استدلال می‌کند که شیلیایی‌های اصیل - مردمی که پیش از مهاجرت اقوام باسک، ایتالیایی، عرب، فرانسوی و آلمانی در شیلی ساکن بوده‌اند - اعقاب بی‌واسطه یونانی‌های باستان هستند و بنابراین مقدر است که نیروی رهبر در آمریکای لاتین باشند و جهان را به سوی حقیقت و رستگاری راهنمایی کنند. من در همان حوالی زاده شدم و هر روز چندبار آن مجسمه را می‌دیدم، اما هرگز کسی به من نگفت او که بود. آگوستو پینوشه، متعصب‌ترین ستایشگر پالاسیوس، با برپا کردن مجسمه دیگری از او در قلب سانتیاگو، او را از لبه پرتگاه فراموش خانه تاریخ رهانید.

نزدیک غروب فیلمبرداری از آن منطقه پایان یافت و برای پیمودن نود مایل و بازگشت به سانتیاگو - پیش از شروع حکومت نظامی - وقت نسبتاً کمی باقی مانده بود. همه افراد گروه مستقیماً به خانه‌هایشان رفتند جز ریکاردو که در اتومبیل همراهم بود. ما راه فرعی درازی را در طول ساحل پیش راندیم تا برای فیلمبرداری روز بعد، محل‌هایی را انتخاب کنیم. چنان مجذوب برنامه‌ریزی کار بودیم که از چهارپست بازرسی پلیس، بدون کمترین دلوپسی و ناراحتی اعصاب، گذشتیم. هر چند که پس از عبور از نخستین پاسگاه، محض احتیاط، لباس غیررسمی میگل‌لین، کارگردان فیلم، را با جامه رسمی همتای اروگوئه‌ای‌اش عوض کردم. حساب وقت کاملاً از دستمان دررفت و هنگامی که فهمیدیم تقریباً نیمه شب است و نیم ساعت از برقراری حکومت نظامی گذشته، موجی از دلوپسی وجودمان را فرا گرفت. به ریکاردو گفتم؛ فوراً از جاده اصلی منحرف شود و به یک کوره‌راه خاکی بپیجد که چون درست روز قبل هم از آنجا عبور کرده بودم، آن را به یاد داشتم. او را راهنمایی کردم تا به سمت چپ بپیجد: از روی پل بگذرد؛ طرف راست و داخل کوچه‌ای تقریباً غیرقابل تشخیص براند؛ و سپس چراغ‌ها را خاموش کند و در طول جاده دیگری - با پیچ‌هایی تند و دست‌اندازهایی که ناگهان ظاهر می‌شدند - به پیشروی ادامه بدهد. پس از عبور از آن راه‌های پرپیچ و خم، وارد دهکده‌ای خفته شدیم و همان‌طور که پیش می‌راندیم و نزدیک‌تر می‌شدیم، صدای عوعو سگ‌ها نیز بلندتر می‌شد تا آنکه در مقابل خانه مادرم توقف کردیم.

ریکاردو باور نمی‌کرد - و هنوز هم باور ندارد - که آنچه پیش آمد با برنامه‌ریزی قبلی نبود. سوگند یاد می‌کنم که حساب شده نبود. حقیقت این است که لحظه‌ای که فهمیدم مقررات حکومت نظامی را نقض کرده‌ایم، تنها راه‌حلی که به فکرم رسید پنهان شدن در جاده‌ای پرت تا سپیده‌دم بود. درست پس از انحراف از جاده اصلی بود که به وجود جاده خاکی دوران بچگی‌ام؛ به عوعوی سگ‌ها در آن سوی پل؛ و به بوی خاکستر و دود به جا مانده در مطبخ‌ها پی بردم و دیگر قادر نبودم در برابر وسوسه‌آنی شگفت زده کردن مادرم

شهر کتاب (nbookcity.com)

«تو باید یکی از دوستان بچه‌هایم باشی»

پالمیا - دهکده‌ای با ۴۰۰ نفر جمعیت - از دوران پسر بچگی ام تا به امروز هیچ تغییری نکرده است. پدر بزرگ پدری ام - یک فلسطینی زاده شده در بیت ساگور^{۱۳۱} - و پدر بزرگ مادری ام، یک یونانی به نام کریستوس کوکومیدس^{۱۳۲}، در جمع نخستین مهاجرانی بودند که در سال‌های آغازین قرن حاضر در حوالی ایستگاه راه‌آهن رحل اقامت افکندند. اهمیت پالمیا تنها در این بود که در آخرین ایستگاهی قرار داشت که امروزه سانتیاگو و ساحل را به یکدیگر متصل می‌کند. محلی بود که در آن مسافران جابه‌جا و کالاها از قطارها تخلیه و یا در آنها بار می‌شدند. از آن آمد و شد دائمی، رونقی موقتی نصیب دهکده شد. زیرا هنگامی که راه‌آهن تا ساحل دریا ادامه یافت، از آن ایستگاه فقط به عنوان محلی برای توقف ده دقیقه‌ای و اجباری لکوموتیوها به منظور آبیگری استفاده می‌شد؛ هر چند که این توقف‌های کوتاه مکرراً تا مدت یک روز هم ادامه می‌یافت.

قطارها در حالی که از برابر خانه مادر بزرگ عرم - ماتیلده - می‌گذشتند، سوت‌کشان ورودشان را اعلام می‌داشتند. دهکده پیش‌گفته هیچ‌گاه چیزی بیش از آنچه که امروز هست، نبوده است؛ خیابانی طویل با تعدادی خانه پراکنده در اطرافش و جاده‌ای فرعی با ساختمان‌هایی انگشت‌شمار. کمی پایین‌تر از دهکده، محلی است به نام لاکائرا^{۱۳۳} که معروفیتش در این است که هر خانواری نوشیدنی مخصوص خودش را می‌سازد و از مسافران دعوت به عمل می‌آید اندکی به عنوان نمونه بنوشند و بهترین را برگزینند. زمانی لاکائرا بهشتی بود برای سرخوشان سراسر شیلی.

نخستین مجله‌های سینمایی را، که من همواره ولعی تسکین‌ناپذیر به دیدنشان داشته‌ام، ماتیلده به پالمیا آورد. او همچنین اجازه می‌داد سیرک‌ها، سینما - تئاترهای سیار و مجریان نمایش‌های عروسکی از باغ پشت خانه‌اش به عنوان صحنه نمایش استفاده کنند. در آنجا بود که فیلم‌هایی بدیع و در نظر مردم دهکده‌ای چون دهکده دورافتاده ما، عجیب را مشاهده کردم؛ و هم در آن مکان - پس از آنکه برای نخستین بار در عرم، در سن پنج سالگی و نشسته بر زانوی مادر بزرگم، فیلمی را دیدم - گرایش و علاقه‌ام را بدان حرفه کشف کردم. نام فیلم Genoveva of Bravante بود و هنوز واکنشم را در برابر تماشای آن به یاد دارم. فیلمی بود ترسناک و تکان‌دهنده و سال‌ها طول کشید تا فهمیدم که چگونه اسب‌ها می‌توانند بر پارچه‌ای سفید و آویخته از درخت‌ها چهار نعل بدوند و یا سرهایی عظیم بر آن ظاهر بشوند.

خانه‌ای که شب من و ریکاردو به آن وارد شدیم - و در اصل متعلق به مادر بزرگ یونانی ام می‌باشد - همان جایی است که مادرم، کریستینا کوکومیدس، اکنون در آن زندگی می‌کند و همان مکانی است که من دوران کودکی ام را تا رسیدن به سن بلوغ در آن گذراندم. این

خانه در گذشته‌ای بسیار دور به سبک سنتی روستایی در شیلی، ساخته شد: دالان‌های دراز؛ راهروهای تاریک با اتاق‌های تودرتو در آنها؛ مطبخی بسیار وسیع؛ و اصطبل‌ها و مزرعه‌ای در مجاور آن. خانه در ناحیه‌ای به نام لوس نارانخوس^{۱۴۲} واقع است که در آن گل کاغذی فراوان می‌روید و عطر سنگین و خوش نازنج‌های گس در فضا انسان را مسحور می‌سازد.

به حدی تحت‌تأثیر «بودن»، در زادگاهم قرار گرفتم و به هیجان آمدم که پیش از آنکه ریکاردو اتومبیل را متوقف کند، در را باز کردم و بیرون جستم. دالان‌های خالی را پیمودم و از حیاط تاریکی گذشتم که در آن تنها با استقبال سگ درمانده‌ای مواجه شدم که بی‌آنکه بداند چه باید بکند خودش را به ساق پاهایم می‌مالید. بدون مشاهده نشانی از حضور بشری پیش رفتم. هر گامی، خاطره‌ای؛ ساعتی خاص از روز؛ و بوی فراموش شده‌ای را به یاد می‌آورد. در انتهای یک راهرو دراز، سرم را درون آستانه‌ی اتاق نشیمنی فرو بردم که به وسیله تک لامپی نیمه‌روشن بود. مادرم در آنجا حضور داشت.

منظره عجیبی بود: اتاق نشیمن وسیع، سقف‌ها بلند و دیوارها لخت بود و در آن هیچ مبل و اثاثیه‌ای جز دو صندلی دسته‌دار وجود نداشت. روی یکی از صندلی‌ها مادرم پشت به در، با آتشدانی در کنارش، نشسته بود. صندلی دیگر را برادرش - دایی‌ام پابلو - اشغال کرده بود. آن دو خاموش نشسته بودند و گویی تلویزیون تماشا می‌کرد، رضایت اطمینان‌بخشی در چهره‌هایشان منعکس بود، اما در واقع آنان به «هیچ» نگاه می‌کردند. بی‌آنکه سعی کنم آرام و بی‌صدا گام بردارم به سویشان رفتم، اما از جا نجنبیدند.

گفتم: «در این خانه کسی سلام و تعارفی نمی‌کند؟»

مادرم سرپا ایستاد.

گفت: «تو باید یکی از دوستان بچه‌هایم باشی، بذار در آغوش بگیرم.»

دایی پابلو از دوازده سال پیش که شیلی را ترک کردم مرا ندیده بود و حتی بر صندلی‌اش تکان هم نخورد. مادرم و من یکدیگر را در سپتامبر پیش در مادرید دیده بودیم؛ با وجود این وقتی برخاست تا در آغوشم کشد مرا شناخت. شانه‌هایش را گرفتم و سعی کردم با ملایمت تکانش بدهم تا شاید از حالت پرتی به درآید.

چشم‌هایم را بر چهره‌اش دوختم و گفتم: «خوب به من نگاه کن کریستینا! این منم.»
با دقت بیشتر براندازم کرد، اما باز هم مرا به جا نیاورد.

... «نه؛ نمی‌دانم تو کی هستی.»

«چطور نمی‌دانی من کی هستم؟» خنده را سر دادم و گفتم: «من پسرتم، میگل.»
بار دیگر به من نگریست و رنگ از رخسارش پرید.

«وای! الآن غش می‌کنم.»

به محض آنکه جنیدم تا مانع غش کردن او بشوم، دایی پابلو نیز متحیر سرپا ایستاد. «انتظار هر چیزی را داشتم جز دیدن تو. حالا می‌توانم با خیال راحت بمیرم، حتی همین لحظه.»

پریدم تا در آغوشش بگیرم. با اینکه فقط پنج سال از من مسن‌تر است، اما موهایش تماماً سفید و به‌سان پرنده‌ای کوچک، پتوی مخصوص پیرمردها را به خود پیچیده بود. یک‌بار ازدواج و سپس متارکه کرد و آنگاه به خانه مادرم آمد تا در آنجا - جایی که در آن ماندگار شده است - زندگی کند. آدمی بود همیشه تنها که حتی در دوران پسرچگی اش مانند یک پیرمرد به نظر می‌آمد.

در جوابش گفتم: «این حرف‌ها را زن دایی که اصلاً از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید. بهتر است یک بطر شراب بیاوریم و بازگشتم را جشن بگیریم.»

مادرم گفتارمان را با یکی از آن الهامات فوق طبیعی اش قطع کرد و گفت: «ماستال ^{۱۳۲} آماده دارم.»

تا زمانی که آن را به چشم خود در مطبخ ندیدم، نمی‌توانستم حرفش را باور کنم. ماستال نوعی خوراک است که در خانه‌های یونانی، و منحصراً برای موقعیت‌های بسیار فرخنده، ذخیره می‌شود؛ زیرا تهیه آن بی‌نهایت شاق و وقت‌گیر است. این خوراک که از گوشت بره، نخود (یا نخودچی) و شفته آرد گندم (چیزی مانند ماکارونی) درست می‌شود غذایی است شبیه کوس کوس عربی. مادرم برای نخستین بار در طی آن سال، آن خوراک را - تصادفاً و نه به دلیل و مناسبت خاصی - تدارک دیده بود و این یک الهام ناب به‌شمار می‌آمد.

ریکاردو غذا را با ما صرف کرد و برای خوابیدن به اتاق دیگر رفت تا ما تنها باشیم و بتوانیم آزادانه گفت‌وگو کنیم. دایی‌ام خیلی زود خسته شد و کنار کشید. اما من و مادرم تا سپیده‌دم بیدار ماندیم و گپ زدیم. در گذشته، او و من بارها با یکدیگر - و اغلب مانند دو دوست - به گفت‌وگو نشسته بودیم؛ زیرا تفاوت سنی ما چندان زیاد نبود. او در سن شانزده سالگی با پدرم ازدواج کرد و یک سال بعد من زاده شدم، بنابراین خوب به یاد دارم که او در سن بیست سالگی چه ریخت و منشی داشت. بسیار زیبا، متین و آرام بود و به گونه‌ای با من بازی می‌کرد که گویی یکی از عروسک‌هایش بودم و نه بچه‌اش.

او از بازگشتم بسیار شادمان شد، اما از طرز لباس پوشیدنم تا اندازه‌ای روحیه‌اش را از دست داد. گفت: «مثل یک کشیش به نظر می‌آیی.» دلیل آن جور لباس پوشیدن و یا اینکه چرا و چطور وارد شیلی شده بودم را به او نگفتم تا گمان کند به طور قانونی در کشور و در خانه هستم. ترجیح دادم در مورد ماجراهایم او را در بی‌خبری نگه‌دارم تا خاطرش را پریشان نکنم و - به‌ویژه - او را به خطر نیفکنم.

پیش از دمیدن سپیده‌دستم را گرفت و در حالی که شمع روشنی را در شمعدانی حمل

می‌کرد، بدون ادای توضیحی - گویی ماجرا در داستانی از دیکنز^{۱۴۴} می‌گذرد - مرا از «حیات-باغچه» عبور داد. آن لحظه، گرانبهاترین و شگفت‌انگیزترین لحظه در تمام طول سفرم بود. کتابخانه‌ای که در سانتیاگو داشتم با همه وسایل و محتویاتش، دقیقاً به همان صورتی که رهایش کرده و به تبعید رفته بودم، پشت باغچه وجود داشت.

پس از آنکه سربازها برای آخرین بار خانه‌ام را در سانتیاگو جستجو کردند - زمانی که من، به اتفاق الی و فرزندانم، در مکزیک به سر می‌بردم - مادرم معماری آشنا را به کار گرفت تا رف‌های کتابخانه را تخته به تخته جدا کند و سپس آن را در خانه خودش (خانه مادر) در پالمیا، دقیقاً به همان صورت نخست بازسازی نماید. کتابخانه به گونه‌ای بود که پنداری هرگز از آن دور نبوده‌ام. تمامی اوراق و کاغذ پاره‌های دوران زندگی‌ام؛ بازی‌های دوره پسر بچگی؛ خلاصه فیلمنامه‌ها، و طرح‌های صحنه، همه و همه به همان صورت که ترکشان کرده بودم، حتی به همان بی‌نظمی و درهمی، سر جایشان قرار داشتند. فضای آن اتاق و بوی پراکنده در هوای آن چنان آشنا بود که حتی احساس می‌کردم روز، همان روز و ساعت همان ساعتی بود که به تماشای کتابخانه‌ام ایستادم و برای همیشه با آن وداع کردم؛ و دوازده سال بعد، وقتی بار دیگر به آن کتابخانه واقع در آن باغ (حیات-باغچه) نگریستم، مطمئن نبودم که آیا مادرم آن بازسازی پر زحمت را بدان سبب متحمل شده بود که اگر روزی بازگشتم، غم از دست دادن خانه سابقم را احساس نکنم؛ یا آنکه آن را به همان صورت رها کرده بود تا چنانچه در تبعید مردم، از آن طریق مرا به یاد آورد.

۱۰. لطف و یاری پلیس با پایانی خوش

ورود مجدد به سانتیاگو به منزله بازگشت به درون گردباد بود. احساس اینکه حلقه محاصره هر دم بسته‌تر می‌شد تقریباً آشکار شده بود. پلیس شرکت‌کنندگان در «راهپیمایی - اعتصاب غذا» - از جمله چند تن از افراد گروه فیلمبردار ما - را وحشیانه مورد ضرب و شتم قرار داده بود. اشخاصی که با آنان همکاری داشتیم عقیده داشتند که هیچ‌کس نیرنگ رفت و برگشت ما (من و فرانکی) را باور نکرده بود. حتی کلمنسیا ایزانورا بازگشت ما را به مثابه ورود موجوداتی معصوم به کنام شیر تعبیر کرد. با شنیدن جمله «فردا تلفن کن،» تلاش برای تماس با آن «ژنرال الکتریک» مخالف رژیم بیهوده به نظر می‌رسید. از طرفی ناگهان به گروه ایتالیایی خبر داده شد که اجازه‌نامه برای فیلمبرداری از کاخ مونه‌دا در ساعت ۱۱ صبح روز بعد، صادر شده است.

نمی‌شد باور کرد که توطئه و تله‌ای در کار نباشد. من از اینکه خودم را به مخاطره بیفکنم پروایی نداشتم، اما نمی‌توانستم به گروه ایتالیایی

بدون آنکه افراد بدانند رفتن به کاخ چیزی شبیه ورود به کمینگاهی خطرناک است - دستور بدهم وارد محل کار رئیس‌جمهور بشوند؛ نه، نمی‌توانستم مسئولیت چنان کاری را بر عهده بگیرم. اما گروه با مسئولیت خودش و با آگاهی کامل از مخاطراتی که در پیش بود تصمیم گرفت کار را ادامه بدهد. هیچ دلیلی برای ماندن گروه فرانسوی در شیلی وجود نداشت. جلسه‌ای فوری تشکیل دادم و به افراد آن گروه گفتم با اولین پرواز کشور را ترک گویند و تمام فیلم‌های گرفته شده را با خودشان خارج کنند تا بعداً به مادرید فرستاده شود. بعد از ظهر همان روز - هنگامی که گروه ایتالیایی به کارگردانی من از دفاتر کارژنرال پینوشه فیلمبرداری می‌کرد - گروه فرانسوی خاک شیلی را ترک گفت.

پیش از رفتن به کاخ مونه‌دا نامه‌ای را که خطاب به رئیس دیوان عالی کشور نوشته بودم به فرانکی سپردم. در چند روز آخر، آن نامه را در کیف دستی‌ام حمل کرده بودم و توانایی آن را نداشتم در مورد پست کردنش تصمیم بگیرم. سرانجام از فرانکی خواستم شخصاً و فوراً نامه را به مقام یاد شده تحویل بدهد؛ و او نیز چنین کرد. همچنین شماره تلفن‌هایی را که لنا برای موارد بی‌نهایت ضروری در اختیارم گذارده بود به فرانکی دادم. او در ساعت پانزده دقیقه به یازده، در کنج خیابان پروویدنسیا مرا از اتومبیل پیاده کرد. افراد گروه ایتالیایی منتظر بودند. همگی به اتفاق وارد محوطه کاخ شدیم. آنچه بسیار عجیب و مضحک به نظر می‌رسید این بود که من از قالب آن «تبلیغات چی» اروگونه‌ای درآمده بودم و شلوار جین و نیم‌تنه خودم را، که با پوست خرگوش آستر شده بود، بر تن داشتم. اوراق هویت گروه فیلمبردار خارجی (ایتالیایی) - شامل گراتسیا، به عنوان خبرنگار، یوگو، فیلمبردار، و گیدو، صدابردار - به دقت بازرسی شد. اما از دستیاران (دستیار فیلمبردار،

دستیار صدابردار و...)، که نام آنان نیز در پرسشنامه برای صدور مجوز ثبت بود، هیچ گونه کارت هویتی مطالبه نشد. این امر موقعیت مرا روبه راه کرد، زیرا به عنوان متصدی حمل کابل ها و تجهیزات نورپردازی وارد کاخ شدم.

به مدت دو روز تمام، زیر نظر سه افسر جوان مؤدب و خوش برخورد که به نوبت ما را به این سو و آن سو راهنمایی می کردند، با آرامش و کارآیی کامل فیلمبرداری کردیم. هرچیزی که نشانی از بازسازی کاخ را با خود داشت بررسی نمودیم. گراتسیا چنان خوب از عهده انجام تکلیفش - تظاهر به اینکه مشغول ساختن فیلمی درباره توئسکا (معمار ایتالیایی) و معماری ایتالیا در شیلی است - برآمده بود که هیچ کس نمی توانست از قصد اصلی ما از تهیه فیلم بویی ببرد. سربازها نیز با خوشرویی پذیرای ما بودند. آنان با اطمینان کامل درباره تاریخ و اهمیت هریک از تالارهای کاخ، و اینکه چگونه با مد نظر قرار دادن بنای اصلی بازسازی شده بود، داد سخن می دادند و سعی می کردند با توسل به شگردهای طفره رفتن، سفسطه و روده درازی، از هر نوع اشاره ای به وقایع ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ (روز وقوع کودتای نظامی) احتراز کنند. اما واقعیت این است که کاخ - جز آثار و نشانه های حکومت آینده و راهروهای عمومی در آن - با وفاداری کامل نسبت به طرح و نقشه اصلی بازسازی شده بود. تعدادی از درهای ورودی بسته و بقیه باز بودند؛ دیوارها فرو ریخته و آجرها جابه جا، و در ورود به مورانده ۸۰-۱۴۵ تالاری که در آن دیدارهای خصوصی با رؤسای جمهور انجام می گرفت - به کلی حذف شده بود. تغییرات در راهروهای عمومی و درهای ورود و خروج چنان بنیادین صورت گرفته بود که هر کس با ساختار کاخ پیشین آشنایی داشته باشد، قادر نخواهد بود در کاخ جدید راهش را بیابد.

وقتی از افسران مسئول درخواست کردیم نسخه اصلی «اساسنامه استقلال» را - که سال ها در تالار «شورای وزرا» در معرض نمایش گذارده شده بود - به ما نشان بدهند، آنان لحظه های سختی را گذراندند. ما می دانستیم که نسخه اصلی به هنگام بمباران کاخ از بین رفته بود، اما افسران مأمور هرگز به آن اعتراف نکردند و مدام وعده می دادند که اجازه فیلمبرداری از اساسنامه اصلی را برای ما کسب خواهند کرد. انجام آن وعده به بعد و بعد و بعد موکول شد تا آنکه فیلمبرداری در کاخ به پایان رسید. آنان همچنین قادر نبودند توضیح بدهند چه بر سر میز تحریر دون دیگو پورتالس و بسیاری از یادگارهای ارزشمند رؤسای جمهور - که طی سالیان دراز در یک موزه آثار تاریخی کوچک نگهداری می شدند - آمده است، زیرا آن موزه نیز طعمه شعله های آتش شده بود. شاید هم تندیس تمام رؤسای جمهور، از او هیگینز (نخستین رهبر شیلی پس از استقلال) تا آینده، به همان سرنوشت دچار شده بودند؛ هرچند که در بین مردم شایع بود که دولت نظامی آن تندیس ها را از گالری (موزه) بیرون برده تا آنجا را از وجود آنها، از جمله وجود تندیس آینده پاک کند. پس از

گشت کاملی در کاخ، برداشت کلی ما این بود که همه چیز صرفاً بدان منظور عوض شده بود تا خاطره رئیس جمهور مقتول از اذهان زدوده بشود.

در دومین روز فیلمبرداری در کاخ مونه‌دا، حدود ساعت یازده صبح، ناگهان صدای گام‌های سریع کسانی که چکمه نظامی به پا داشتند، توأم با چکاچاک ادواتی فلزی، شنیده شد. افسر راهنمای ما به سرعت منش و طرز رفتارشان را نسبت به ما عوض کرد و با امر و نهی و حرکاتی تند و خشن دستور داد پروژکتورها را خاموش و فیلمبرداری را متوقف کنیم. آنگاه دو مأمور محافظ با لباس‌های معمولی در برابر ما سبز شدند تا آشکارا از هر کوششی برای فیلمبرداری ممانعت به عمل آورند. نمی‌دانستیم معنی آن حرکات چه بود تا آنکه شخص ژنرال آگوستو پینوشه را، با صورتی پف کرده و به‌رنگ مایل به سبز، در پیشاپیش یک آجودان نظامی و دو تن آجودان کشوری، در حال رفتن به سوی دفتر کارش مشاهده کردیم. گرچه یک آن او را دیدیم، اما از چنان فاصله نزدیکی گذشت، که به وضوح شنیدیم که می‌گفت: «نمی‌توان حرف زن را باور کرد، حتی وقتی که حقیقت را می‌گوید.»

یوگو، فیلمبردار، در جایش خشک شد و - گویی فاتحه همه چیز را خوانده باشد - انگشتش بر کلید دوربین بی‌حس ماند. او بعداً گفت: «در آن لحظه اگر کسی به قصد کشتنش آمده بود، آن را آسان‌تر پذیرفته بود.» گرچه برای فیلمبرداری از کاخ مونه‌دا هنوز سه ساعت وقت داشتیم، اما آن روز دیگر هیچ‌کس راغب به ادامه کار نبود.

شخصی با رفتاری ناهنجار در رستوران

به محض پایان یافتن کار فیلمبرداری در کاخ مونه‌دا، گروه ایتالیایی بدون هیچ مشکلی کشور را ترک کرد و بقیه فیلم‌ها را نیز با خود برد. در مجموع ۱۰۵۶۱۶ پا فیلم گرفته بودیم. پس از صرف شش ماه وقت در مادرید برای تدوین حلقه‌های فیلم، محصول نهایی چهار ساعت فیلم به منظور پخش از تلویزیون و یک فیلم دو ساعته برای نمایش در سینماها بود. گرچه برنامه اصلی انجام شده بود و ظاهراً بایستی شیلی را ترک می‌کردم، اما من و فرانکی چهار روز دیگر هم ماندیم به این امید که شاید بتوانیم با «ژنرال الکتریک» تماس بگیریم. مطابق دستوری که در تلفن به من داده شد دو روز متوالی و هر شش ساعت یک‌بار به قهوه خانه تعیین‌شده رفتم. پشت میزی نشستم و در حالی که کتاب «گام‌های گمشده» را می‌خواندم، شکیبانه منتظر بودم تا شاهین خوشبختی‌ام به پرواز درآید. در یکی از آن وعده ملاقات‌ها (که قبل از آخرین قول و قرار و پس از انتظار زیاد صورت گرفت) یک موجود بیست ساله فرشته‌وش که اونیفورم لامزونت^{۱۶۶} - مدرسه ویژه دختران - بر تن داشت وارد قهوه‌خانه شد و دستورالعمل‌های بعدی را در اختیارم گذاشت. بایستی ساعت شش بعدازظهر همان روز با در دست داشتن نسخه‌ای از مجله ال مرکوریو^{۱۶۷} و یک جلد کتاب حاوی داستان‌ها و تصاویر کمیک به چز هنری^{۱۶۸} رستورانی معروف در خیابان پورتالس - می‌رفتم.

به سبب گیر کردن در شلوغی یک تظاهرات سیاسی دیر به سر قرار رسیدم. اعضای یک گروه جدید که هدفش «مقاومت بدون توسل به خشونت» بود به طرفداری از عقیده سباستین آسه و دو و اظهار تأسف از خودسوزی او در کونسپسیون، اجتماع کرده بودند. پلیس با ماشین‌های آب‌پاش به تظاهرکنندگان یورش برد و این درحالی بود که بیش از دویست تن از آنان، سرتا پا خیس، بی‌پروا و استوار در برابر دیواری ایستاده و سرود عشق و دوستی سر داده بودند. درحالی که هنوز عمیقاً تحت تأثیر تظاهرات بودم، در رستوران کنار بار نشستم و طبق دستور آن دختر جوان دانش‌آموز، مشغول خواندن یادداشت سردبیر مجله ال مرکوریو شدم، با این امید که کسی به سراغم بیاید و بپرسد: «آیا شما فقط به سرمقاله (یادداشت سردبیر) علاقه‌مندید؟» بایستی پاسخ می‌دادم «بله». آن شخص می‌پرسید: «به چه دلیل» و جواب می‌دادم: «چون حاوی اطلاعات اقتصادی سودمند مورد استفاده در شغلم می‌باشد». آنگاه باید رستوران را ترک می‌کردم و سوار اتومبیلی که مقابل در رستوران منتظرم بود می‌شدم.

بار سومی که سرمقاله را می‌خواندم، احساس کردم کسی که از کنارم عبور می‌کرد با آرنجش بر پشتم زد. به خودم گفتم: «خودشه». برگشتم تا نگاهی بر او بیندازم. مردی بود احتمالاً سی ساله، هیکل دار و چهارشانه که با گام‌های سنگین به سوی دستشویی می‌رفت.

ضربه وارده بر پشتم را به منزله علامتی برای تعقیب او تعبیر کردم، اما به دنبالش نرفتم چون کلمه‌های رمز را ادا نکرده بود. چشم به دستشویی دوختم. او در بازگشت از دستشویی بار دیگر ضربه ای، مانند ضربه قبلی، بر پشتم نواخت. اکنون می‌توانستم چهره‌اش را به وضوح ببینم. او دارای گوش‌هایی شکسته و گل‌کلمی، لبانی ارغوانی رنگ و ابروهایی درهم، با چند اثر بریدگی در گوشه و کنارشان، بود.

گفت: «هی! چطوری؟»

گفتم: «خوبم، خیلی خوب.»

کنارم روی چهار پایه نشست و مرا، گویی کاملاً می‌شناسد، مخاطب قرار داد: «مرا به جا میاری، نه؟»

پاسخ دادم: «البته، مسلم است.»

پس از رد و بدل شدن چند جمله بیهوده، از خواندن دست کشیدم و با حالتی که طبعاً انتظارش می‌رود، منتظر شنیدن کلمه‌های رمز از زبان او شدم. او بی‌اعتنا سر جایش نشسته بود و جز نگرستن من کاری انجام نمی‌داد.

بالاخره گفت: «با دعوت کردن من به یک فنجان قهوه چطوری؟»

— «حتماً دوست من، با کمال میل.»

دوتا قهوه سفارش دادم، اما مردی که پشت پیشخوان بار بود فقط یک فنجان قهوه جلو من گذاشت.

گفتم: «دوتا قهوه خواستم، یکی هم برای این آقا.»

مسئول بار گفت: «چشم، الساعه ترتیب قهوه ایشان را می‌دهم.»

اما از قهوه خبری نشد. عجیب آنکه به نظر نمی‌رسید نوشیدن قهوه برای آن مردچندان مهم باشد؛ بنابراین غیرعادی بودن آن وضع بر دلواپسی و عصیتم افزود. او دستش را بر شانه‌ام نهاد و گفت: «میدونی؛ فکر می‌کنم مرا نمی‌شناسی. درست می‌گم؟»

تصمیم گرفتم فوراً آنجا را ترک کنم.

اما مرد همزمان از کیف بغلی‌اش تکه روزنامه‌ای را که رنگش به زردی گراییده بود بیرون کشید و آن را در برابر چشم‌هایم نگهداشت.

گفت: «این منم.»

او را شناختم، یک قهرمان سابق بوکس بود که در سانتیاگو بیشتر به علت دائم‌الخمر بودنش شهرت داشت تا به خاطر کسب پیروزی‌ها و افتخارات گذشته‌اش.

صورتحساب را خواستم تا پیش از بحرانی‌تر شدن اوضاع، رستوران را ترک کنم.

مرد پرسید: «پس قهوه من چی شد؟»

گفتم: «پولش را به تو می‌دهم، آن را در جای دیگری بنوش.»

گفت: «مقصودت این است که به من صدقه میدی؟ آن پول اشغال را پیش خودت نگهدار! خیال می‌کنی چون ناک‌اوت شدم حالا تا این حد ذلیل و بیچاره‌ام که مناعتم را هم از دست داده‌ام؟»

او چنان فریاد می‌زد که نگاه‌ها به‌تدریج متوجه ما می‌شد. با دو دست گنده‌ام _ که خوشبختانه از پدرم به ارث برده‌ام _ مچ کلفت او را گرفتم و فشردم.

_ «بهتر است ساکت باشی، می‌فهمی؟» بعد چشم در چشمش دوختم و به او هشدار دادم «یک کلمه دیگر حرف نمی‌زنی!»

از بخت خوش، خشم او به همان سرعت که برانگیخته شده بود فرونشست. با شتاب پول قهوه را پرداختم، به درون شب سرد پا نهادم و با تاکسی به هتل رفتم. پیغامی از فرانکی روی میز بود: اثاثیه‌ات را به ۷۲۷ بردم. این شماره رمزی بود که من و فرانکی در مورد خانه کلمنسیا ایزائورا به کار می‌بردیم. این واقعیت که فرانکی پس از ترک عجلانه هتل، اثاثیه‌ام را به آن خانه منتقل کرده بود، در نظرم آخرین نشانه و هشدار بود دایره بر تنگ‌تر شدن حلقه محاصره. با شتاب از هتل بیرون رفتم، چند بار در مسیرهای مختلف تاکسی عوض کردم تا به خانه کلمنسیا ایزائورا رسیدم. او را دیدم که با آن آرامش و متانت الهی و همیشگی‌اش مقابل تلویزیون نشسته بود و فیلمی از هیچ‌کاک را تماشا می‌کرد.

خارج شو یا برو زیرزمین

بنابر پیغامی که فرانکی نزد کلمنسیا گذارده بود، دو پلیس مخفی به هتل آمده بودند تا درباره ما تحقیق و از ثبت نام ما در هتل یادداشتی تهیه کنند. این موضوع را پادو هتل به فرانکی گفته بود و فرانکی هم وانمود کرده بود که آن تحقیق و بازرسی امری بوده عادی در ارتباط با مقررات حکومت نظامی و هیچ ربطی به او نداشته. فرانکی با تظاهر به بی‌اعتنایی نسبت به مسأله، هتل را ترک و از پادو درخواست می‌کند یک تاکسی برای بردنش به فرودگاه بین‌المللی صدا بزند؛ بعد خدانگهدار می‌گوید، با او دست می‌دهد و انعام قابل توجهی کف دستش می‌گذارد. پادو آن را نمی‌پذیرد و پیشنهاد می‌کند: «اگر مایل باشید می‌توانم آدرس هتلی را به شما بدهم که آنها هرگز نتوانند شما را پیدا کنند.» البته فرانکی به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی نمی‌داند مقصود پادو چیست.

کلمنسیا ایزائورا اتاقی را برایم آماده و راننده و مستخدمه‌اش را موقتاً مرخص کرده بود. او برای شام غذایی بسیار خوشمزه تهیه دیده بود که با شرابی عالی، در زیر نور شمع و همراه با سونات‌هایی از برامس - موسیقیدان مورد علاقه‌اش - صرف شد. او با دست و پا زدن در هیچستان اعمال بیهوده عمر طولانی‌اش، گفت‌وگویمان را به درازا کشاند. او نمی‌توانست بپذیرد که با پرورش بچه‌های نری که در بزرگی محافظه‌کارانی متحجر (momios) بار خواهند آمد؛ با بازی کاناستا^{۱۴} با زن‌های علاف کوتاه‌فکر؛ و با بافتنی و تماشای برنامه‌های مبتذل تلویزیون، احتمالاً عمرش را تلف کرده است. کلمنسیا در سن هفتاد سالگی پی برده بود که کار و حرفه واقعی‌اش مبارزه مسلحانه، توطئه و انجام اعمال متهورانه است.

او گفت: «این اعمال بهتر از این است که شخص به خاطر از کار افتادن کلیه‌هایش در بستر بمیرد. ترجیح می‌دهم با شکمی پر از گلوله به جنگ خیابانی با پلیس‌ها بروم.»

صبح روز بعد فرانکی با یک اتومبیل کرایه‌ای، متفاوت با اتومبیلی که قبلاً استفاده می‌کردیم، به خانه کلمنسیا آمد. او از سه منبع جداگانه برایم پیغامی فوری آورد: «خارج شو یا برو زیرزمین.» رفتن به زیرزمین یعنی پنهان شدن و دست از کار شستن که تصورش هم ناممکن بود. فرانکی با خارج شدن از شیلی موافق بود و تلاش کرده بود برای بعد از ظهر همان روز دوبلیت هوایما به مقصد مونته‌ویدئو به دست آورد.

آخرین پرده نمایش می‌رفت تا فرو افتد. فرانکی شب پیش دستمزدها را به سرپرست نخستین گروه فیلمبردار شیلیایی پرداخته و به او دستور داده بود حساب سایر افراد و گروه‌ها را نیز بپردازد. او همچنین آخرین سه حلقه باقیمانده فیلم را به یک «رابط» وابسته به جنبش مقاومت سپرده بود تا هرچه زودتر به خارج از شیلی فرستاده بشود. این کار چنان سریع و درست انجام شد که وقتی پنج روز بعد به مادرید رسیدم، فیلم‌ها به دست الی رسیده بود. او بعداً گفت آن سه حلقه فیلم توسط یک راهبه جوان و ملیح، که دقیقاً به سانتا تیریتا د جی

سس^{۱۷} شباهت داشت، به در خانه آورده شده بود. بنابر گفته الی آن راهبه نتوانسته بود برای صرف نهار بماند چون سه مأموریت سری دیگر نیز بر عهده داشته که بایستی همان روز صبح و پیش از بازگشت به شیلی در عصر همان روز، انجام می‌داده. همین اواخر، در جریان یک پیش‌آمد باورنکردنی، دریافتیم که او همان راهبه‌ای بود که در کلیسای سن فرانسیسکو در سانتیاگو با من تماس گرفته بود.

تا زمانی که حتی کمترین امکان مصاحبه با «ژنرال الکتریک» وجود داشت، مایل نبودم سانتیاگو را ترک کنم. گرچه تماس با او در رستوران عملی نشده بود، پس از صرف صبحانه بار دیگر از خانه کلمنسیا ایزائورا تلفن کردم. همان صدای زنانه گفت دو ساعت دیگر برای دریافت جواب نهایی - بله یا نه - تلفن کن. تصمیم گرفتم اگر پیش از پرواز پاسخ مثبت دریافت کنم، بدون توجه به مخاطرات و پی‌آمدها مدت بیشتری در سانتیاگو بمانم؛ در غیر این صورت، به مونته ویدئو بروم. در نظر من مصاحبه با «ژنرال الکتریک» به صورت مسأله‌ای افتخارآمیز درآمده بود. اگر موفق نمی‌شدم شش هفته خوشبختی و بدبختی را با پیروزی در انجام چنان مصاحبه‌ای به پایان ببرم، برایم ناامیدی و کنفتی به بار می‌آورد.

بار دیگر تلفن کردم و باز هم همان پاسخ: «دو ساعت دیگر تلفن کن.» بنابراین پیش از پرواز هواپیما، دو بار دیگر می‌توانستم شانسم را بیازمایم. کلمنسیا ایزائورا مصر بود که ما تپانچه‌ای را - شبیه تپانچه راهزنان - که شوهرش برای ترساندن دزدان زیر بالشش می‌گذارده با خومان حمل کنیم، اما به زحمت او را قانع کردیم که چنان کاری عاقلانه نیست. وقت خداحافظی که فرا رسید چشم‌های کلمنسیا پر از اشک شد و بر شدت ریزش اشک - هم به سبب پی‌بردنش به اینکه با رفتن ما دیگر ماجراهای مهیجی وجود نخواهد داشت، و هم به دلیل دل‌بستگی واقعی‌اش نسبت به ما - هر دم افزوده می‌شد. در واقع شخصیت دیگرم (شخصیت اروگونه‌ای) در شیلی ماندگار شد. لوازم ضروری و شخصی خودم را در کیف دستی کوچکی جا دادم و چمدان بزرگی را در خانه کلمنسیا گذاشتم که محتوی لباس‌های بریتانیایی؛ پیراهن‌های رنگارنگ و منقش به حروف عجیب و غریب؛ کراوات‌های ایتالیایی که با دست رنگ شده بودند؛ و وسایل لوکس و غیر ضروری، متعلق به نفرت انگیزترین شخصیت در زندگی‌ام، بود. چیزهایی که از آن شخصیت با خود بردم فقط چند تکه لباس به صورت کوله‌باری بر پشتم بود که سه روز بعد آنها را هم عمداً در هتلی در ریودوژانیرو جا گذاشتم.

دو ساعتی را هم صرف خریدن سوغات و هدایایی ساخت شیلی برای بچه‌هایم و دوستان در تبعید کردیم. برای سومین بار از قهوه‌خانه‌ای نزدیک میدان آرماس تلفن کردم و پاسخ: «دو ساعت دیگر تلفن کن.» اما این بار مردی جواب داد و کلمه‌های رمز را هم ادا کرد و گفت اگر تا دو ساعت دیگر امکان ترتیب دادن ملاقات وجود نداشته باشد، باید تا دو هفته

دیگر منتظر ماند. بنابراین رهسپار فرودگاه شدیم، چون می‌توانستم برای آخرین بار از آنجا تلفن کنم.

چون قسمت‌هایی از جاده در دست تعمیر و ساخت بود، تردد وسایط نقلیه بسیار کند انجام می‌شد؛ علائم را هم‌ما در طول مسیر گیج‌کننده بودند؛ و بایستی جاده‌های فرعی بسیاری را می‌پیمودیم. در نتیجه، مدام راه را عوضی می‌رفتیم. فرانکی و من با راه فرودگاه قدیمی لوس سربوس خیلی خوب آشنا بودیم، اما با جاده فرودگاه نوبنیاد پوداهوئل خیر. بنابراین پیش از یافتن راه، در یک منطقه صنعتی پر جمعیت همچنان سرگردان بودیم. مدام این سو و آن سو می‌پیچیدیم و سعی می‌کردیم راه خروج را بیابیم، تا آنکه اشتباهاً وارد یک خیابان یک‌طرفه شدیم و لحظه‌ای بعد یک خودرو گشتی پلیس (راهنمایی) اتومبیل‌مان را کنار خیابان متوقف کرد.

از اتومبیل پیاده شدم و تصمیم داشتم با مش‌پلیس‌ها را نقش‌زمین کنم، اما فرانکی سر صحبت را باز کرد. او با چرب‌زبانی، دو افسر پلیس را، که به ما خیره شده بودند، افسون کرد و فرصت مظنون شدن را به آنان نداد. او بداهه‌سازی را شروع و به یک آن‌داستانی اختراع کرد دایر بر اینکه ما به شیلی آمده‌ایم تا در مورد تأسیس «شبکه سراسری کنترل ترافیک از طریق ماهواره» در این کشور، قراردادی با وزارت ارتباطات امضاء کنیم. سپس شرح داد که اگر ما تا نیم ساعت دیگر برای پرواز به مونته‌ویدئو به فرودگاه نرسیم، خطر آنکه اجرای پروژه به کلی منتفی شود وجود خواهد داشت. ما با چنان گیجی و دست‌پاچی سعی می‌کردیم سریع‌ترین راه فرعی به بزرگراه و به طرف فرودگاه را بیابیم که سرانجام پلیس‌ها به درون خودروشان پریدند و به ما دستور دادند دنبالشان حرکت کنیم.

دو شخصیت ممنوع الوجود در جستجوی یک نویسنده^{۱۷۱}

با سرعت هفتاد مایل در ساعت و در پناه خودرو پلیس، که آژیر و چراغ قرمز چشمک زن آن جاده را خلوت کرده بود، به فرودگاه رسیدیم. فرانکی با عجله به سوی آژانس هرتز رفت تا اتومبیل کرایه‌ای را تحویل بدهد و من هم به طرف یک کیوسک تلفن دویدم. برای بار چهارم همان شماره را گرفتم اما اشغال بود. پس از دو بار امتحان جوابی شنیدم، اما زنی که پاسخ داد کلمه‌های رمز را به کار نبرد و عصبانی و دلخور گویی را گذاشت. مجدداً شماره را گرفتم و این بار همان صدای زنانه آشنا، آهسته و با لحنی حاکی از اظهار همدردی توضیح داد - همان طور که قبلاً نیز گفته بود - تا دو هفته دیگر امکان ملاقات وجود ندارد. وقتی خشمگین و ناامید گویی را گذاشتم، نیم ساعت بیشتر به پرواز باقی نمانده بود.

فرانکی و من توافق کرده بودیم هنگامی که او سرگرم تسویه حساب با آژانس هرتز است من از جایگاه مأموران اداره مهاجرت بگذرم تا چنانچه دستگیر شدم او بتواند از فرودگاه خارج بشود و رئیس دیوان عالی کشور را از ماجرا آگاه کند. اما در آخرین دقایق عقیده‌ام عوض شد و تصمیم گرفتم در یک راهرو نسبتاً خلوت، خارج از بخشی که مأموران اداره مهاجرت در آن مستقر بودند، منتظر فرانکی بمانم. او بیش از حد انتظار تأخیر کرد و با گذشت زمان و ایستادن در آنجا با کیف دستی، دو چمدان و بسته‌های محتوی سوغات، بیشتر و بیشتر احساس کردم که دارم نظرها را به خودم جلب می‌کنم. صدای زنی از بلندگوها شنیده شد که برای آخرین بار از مسافرانی که مقصدشان مونته‌ویدئو بود خواست سوار هواپیما بشوند. با دلواپسی چمدان فرانکی را، با انعامی کلان، به یک باربر دادم و به او گفتم «این چمدان را ببر غرفه هرتز و به مردی که مشغول تسویه حساب است بگو اگر فوراً نیاید، من مجبورم بدون او سوار هواپیما بشوم.»

باربر گفت: «اگر خودت بروی سریعتر می‌رسی.»

بنابراین از یکی از کارمندان زن شرکت هواپیمایی درخواست کردم و گفتم: «خواهش می‌کنم دو دقیقه صبر کنید تا دوستم را که دارد کرایه ماشین را می‌پردازد صدا بزنم.»

زن گفت: «فقط پانزده دقیقه وقت دارید.»

به سوی غرفه هرتز دویدم بی آنکه اهمیت بدهم آن عمل چه اثری بر دیگران خواهد داشت. دلواپسی‌ام، آن خودداری انعطاف‌ناپذیری را که متعلق به شخصیت دیگرم (شخصیت اروگونه‌ای عاریتی) بود پس زد و من بار دیگر به قالب همان کارگردان (فیلم) پرتحرک و غیرقابل کنترل همیشگی باز گشتم. ساعت‌ها مطالعه و بررسی، رعایت جزئیات تمام نشدنی و تمرین زجرآور، همه و همه در کمتر از دو دقیقه بر باد رفت. فرانکی را یافتم که آرام و خونسرد بر سر کرایه اتومبیل با مسئول آژانس چانه می‌زد.

گفتم: «چکار می‌کنی لعنتی! کرایه را هرچه قدر هست بپرداز. در هواپیما منتظرت هستم.»

فقط پنج دقیقه وقت داریم.»

درحالی که سعی می کردم خونسردی ام را به دست بیاورم به طرف اتاقک مأموران اداره مهاجرت راه افتادم. مأمور بازرسی گذرنامه ام را بررسی کرد و چشم در چشم ام دوخت. من نیز بی آنکه مژه برهم بزنم به او خیره شدم. او نگاهی به عکس انداخت و نگاهی به من. من هم متقابلاً او را نگریستم.

پرسید: «به مونته ویدئو می روی؟»

پاسخ دادم «بله به خاطر دست پخت مامان جانم.»

زیرچشمی نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: «هوایمای عازم مونته ویدئو در شرف پرواز است.» اصرار داشتم که چنین چیزی غیرممکن است. بنابراین آن مأمور با یکی از مسئولان هوایمایی شیلی تماس گرفت و او تأیید کرد که پیش از بستن در هوایما مدتی منتظر ما شده بود. تا پرواز فقط دو دقیقه وقت باقی بود.

مأمور بازرسی گذرنامه ام را مهر کرد، لبخندی زد و گفت: «سفر خوش.»

به محض آنکه از اتاقک اداره مهاجرت عبور کردم، شنیدم که نام عاریتی ام با صدای بلند از بلندگوها پخش شد. دیگر تردیدی نداشتم: گیر افتادم. آنچه را که پنداشته بودم فقط برای دیگران اتفاق خواهد افتاد داشت بر سر خودم می آمد و مطلقاً از دستم کاری ساخته نبود. با احساس آرامش عجیبی اسارت را پذیرا شدم. اما معلوم شد به درخواست فرانکی اسم مرا اعلام کرده بودند چون او کارت سوارشدن به هوایما را نزد من جا گذاشته بود. ناگزیر بودم دوباره به طرف در خروج بدوم و از همان مأموری که گذرنامه ام را مهر کرده بود خواهش کنم اجازه بدهد خارج بشوم. به هر حال به اتفاق فرانکی بازگشتم.

ما دو نفر آخرین مسافرانی بودیم که سوار هوایما شدیم و من آن زمان تشخیص ندادم که با آن دستپاچگی و شتاب برای رسیدن به هوایما، داشتم، قدم به قدم، همان دیوانگی را که دوازده سال پیش نیز، هنگام سوار شدن به هوایما به مقصد مکزیک^{۱۷۲}، مرتکب شده بودم تکرار می کردم. ما دو صندلی خالی مانده را اشغال کردیم. در آن هنگام احساسات متضادی را که در طول سفر تجربه کرده بودم از نظر می گذراندم. احساس غم، خشم و درد غیرقابل تحمل «تبعید دوباره» وجودم را فرا گرفت؛ اما از سویی هم از اینکه همه کسانی که در ماجرای تهیه فیلم شرکت داشتند صحیح و سالم جان به در برده بودند بسی احساس خشنودی می کردم. ناگهان از عالم خیال به واقعیت بازگشتم و پی بردم که ماجرا هنوز به پایان نرسیده است، چون از بلندگوی هوایما اعلام شد که «لطفاً مسافران بلیت هایشان را برای بازرسی که هم اکنون به عمل خواهد آمد آماده کنند.»

دو بازرسی با لباس شخصی - که از سوی حکومت، یا اداره پلیس و یا شرکت هوایمایی مأموریت داشتند - وارد هوایما شدند. من با هوایما زیاد مسافرت کرده ام، اما این

نخستین باری بود که از من خواسته می شد پس از نشستن در هواپیما بلیتم را نشان بدهم. می شد آن بازرسی را به هر قصدی تعبیر کرد. دلواپس و نگران، با نگرستن به چشم های سبز زیبای مهماندار که از مسافران با شکلات پذیرایی می کرد، برای خود پناهگاهی جستم. از او پرسیدم: «دختر خانم، این بازرسی یک کار غیرعادی نیست؟»

پاسخ داد: «چه بگویم آقا؟ جلوگیری از این کار از عهده ما خارج است.»

فرانکی - همان طور که همیشه در مواقع بحرانی شوخ طبعی می کند - سر به سر مهماندار گذاشت و از او پرسید: آیا شب را در مونته ویدئو می ماند؟ مهماندار با همان خوشرویی پاسخ داد در این مورد با شوهرش که کمک خلبان است مشورت خواهد کرد. اما برعکس، ناراحتی من به حدی رسیده بود که حتی یک دقیقه دیگر نمی توانستم ننگ اجبار به زندگی کردن در قالب کسی دیگر را تحمل کنم. احساساتم مرا بر آن می داشت که وقتی هریک از بازرس ها نزدیک من آمد سرپا بایستم و سرش داد بزنم: «برو گم شو!! من میگل لیتین هستم، کارگردان سینما، پسر کریستینا و هرنان، و نه تو و نه هیچ کس دیگر نمی تواند مرا از حق زندگی کردن در وطنم، با نام و چهره خودم، محروم کند.» اما آن دم که با واقعیت روبه رو شدم تنها کاری که انجام دادم نهادن بلیت - تا آنجا که ممکن بود با بی اعتنائی - در دست بازرس و خزیدن به درون لاک شخصیت دیگرم بود. بازرس نگاهی سرسری به بلیت انداخت و آن را حتی بی آنکه مرا نگاه کند، پس داد.

پنج دقیقه بعد، هنگام پرواز بر فراز کوه های آند، پوشیده از برفی که در اثر تابش آفتاب غروب، رنگی صورتی به خود گرفته بود، دریافتم که شش هفته ای را که پشت سر داشتم - برخلاف امید و انتظارم در بدو ورود به شیلی - قهرمانی ترین دوران عمرم نبودند، اما مهم این است که آن هفته ها با ارزش ترین اوقات بودند. اکنون پینوشه، با ملتزمینش در پشت سر، از دفتر کارش خارج شده؛ با گام های سنگین و شمرده از سراسرهای طویل و خلوت گذشته؛ از پله های مفروش مجلل پایین آمده است و دارد دم خری را به درازای ۱۰۵۰۰۰ پا فیلم، که ما بر پشتش چسبانده ایم، به دنبال می کشد. و من در هواپیما با حق شناسی بسیار نسبت به الناه به او فکر کردم.

مهماندار با چشم های سبز زمردی رنگش از مسافران با پیمانه ای مشروب، به رسم خوش آمدگویی، پذیرایی کرد. او، بی آنکه ما چیزی پرسیده باشیم، گفت: «مقام های امنیتی می پنداشتند یک مسافر به طور غیرقانونی سوار هواپیما شده بود.»

فرانکی و من جام هایمان را به افتخار آن مسافر (غیرقانونی) بلند کردیم.

و من گفتم: «از جانب دو مسافر ممنوع الخروج که توانستند به هواپیما راه یابند؛ به سلامتی!»

پسگفتار

در زمان کودتای نظامی ژنرال آگوستو پینوشه بر ضد دولت «اتحاد مردمی» سالوادور آلنده که در سال ۱۹۷۳ روی داد، میگل لیتین یکی از مشهورترین فیلمسازان شیلی بود. در سال ۱۹۷۰ آلنده او را به سرپرستی مؤسسه «شیلی فیلمز»، که تازه ملی شده بود، منصوب کرد. فیلمسازان شیلیایی از طریق (و در ضدیت با) «شیلی فیلمز» در صدد برآمدن با توسعه روش‌های تازه‌ای در امر تولید و توزیع فیلم، نظریه‌هایشان را در مورد «فرهنگ مردم - قدرت مردم» عملاً تجربه کنند.

فیلم‌های لیتین غالباً آمیزه‌ای است از یک تغزل‌گرایی فوق‌رئالیستی و صحنه‌هایی از خشونت به غایت خونین و مبارزه سرسختانه سیاسی. فیلم‌های شغال ناهوئل تورو^{۱۷۲} (۱۹۶۹) و ارض موعود^{۱۷۳} (محصول ۱۹۷۳ که در کوبا تکمیل شد) گزارش‌هایی افسانه‌وار از حوادث حقیقی در تاریخ شیلی می‌باشند و در سینمای نوین آمریکای لاتین از زیباترین آثار به شمار می‌آیند. شغال ناهوئل تورو سرگذشت روستایی بی‌سواد است که زن عرفی و پنج فرزندش را به قتل می‌رساند و بدین منظور ساخته شد تا - بنا بر گفته لیتین - «وضع موجود را محکوم و انحطاط آن را اعلام کند». فیلم «ارض موعود» که ظهور و سقوط یک جمهوری سوسیالیستی را در دهه سی تجسم می‌بخشد اغلب به عنوان یک تمثیل؛ و انتقادی، از سال‌های برقراری دولت «اتحاد مردمی» در شیلی تعبیر شده است.

لیتین پس از کودتا از شیلی گریخت و از آن زمان در مکزیک و اسپانیا به سر برده بود. او طی دیداری از نیویورک در سال ۱۹۸۳، اظهار داشت «وطن هر کس جایی است که در آن زاده می‌شود، اما وطن جایی هم هست که شخص در آن دوست و آشنایی دارد؛ جایی است که در آن بی‌عدالتی هست؛ و جایی است که شخص بتواند با ارائه هنرش چیزی به آن عرضه بدارد». فیلم‌های ساخته شده توسط لیتین عبارتند از: نامه‌هایی از ماروسیا^{۱۷۴} (۱۹۷۶)؛ Recourse to Method^{۱۷۵} (۱۹۷۸)؛ و آلسینوو کرکس^{۱۷۶} (۱۹۸۳). فیلم اخیر محصولی است مشترک، از کشورهای مکزیک - کوبا - نیکاراگوئه - کاستاریکا، که به عنوان بهترین فیلم خارجی برنده «جایزه آکادمی» شد.

ماه مه سال گذشته (۱۹۸۵) لیتین با گذرنامه‌ای جعلی و به طور غیرقانونی وارد شیلی شد. او با همیاری پنج گروه فیلمبردار از چند کشور (از جمله شیلی) به مدت تقریباً دو ماه سراسر خاک شیلی را درنوردید و مخفیانه بیست و پنج ساعت فیلم که تجسم‌کننده زندگی روزمره مردم در زیر سلطه حکومت دیکتاتوری - و در مخالفت با آن - است تهیه کرد.

^{۱۷۸} سوزان لین فیلد

آمریکن فیلم

ژانویه - فوریه ۱۹۸۶

یادداشت‌ها

- [←۱]
Don Portales
- [←۲]
Chileanization.
- [←۳]
Gabriel Garcia Marques
- [←۴]
Asa Zatz.
- [←۵]
Miguel Littin
- [←۶]
Ladeco
- [←۷]
Asuncion
- [←۸]
Pudahuel
- [←۹]
Aconcagua قله سلسله کوه‌های آند.
- [←۱۰]
Elena
- [←۱۱]
Ely
- [←۱۲]
شهری در اسپانیا که اهالی آن قوم باسک هستند.
- [←۱۳]
در ایران این اصطلاح در میان دست‌اندرکاران سینما معمول است و به معنی آغاز نخستین روز یا شب فیلمبرداری است. م.
- [←۱۴]
La Coupole
- [←۱۵]

Dutch - معمولاً به مردم هلند اطلاق می شود.

[+۱۶]

Joaquino Toesca

[+۱۷]

Moneda - این همان کاخی است که به هنگام وقوع کودتای نظامی بمباران و آئنده در آن کشته شد.

[+۱۸]

Momio - به کسانی اطلاق می شود که به حدی در برابر تغییر و تحولات مقاومند که مانند یک جسد مومیایی شده به نظر می رسند.

[+۱۹]

Montevideo - پایتخت اروگوئه.

[+۲۰]

Free market economy

[+۲۱]

Chicago School - مقصود «گروه اقتصاددانان شیکاگو» است که به گروه مافیای اقتصادی نیز معروفند.

[+۲۲]

Pochi

[+۲۳]

Miguelito

[+۲۴]

مقصود همسر، فرزندان و متخصصینی است که هریک به نوعی با او برخورد یا او را راهنمایی می کردند. م.

[+۲۵]

The Lost Steps

[+۲۶]

Alejo Carpentier

[+۲۷]

Los Cerrillos

[+۲۸]

El Conquistador

[← ۲۹]

Bernardo O'Higgin.

[← ۳۰]

Union Club.

[← ۳۱]

Estado

[← ۳۲]

Huêrfanos

[← ۳۳]

Condotti

[← ۳۴]

Place de Beaubourg

[← ۳۵]

Zona roza

[← ۳۶]

در متن، عنوان Carabinero آمده است که در زبان اسپانیولی به معنای پلیس، امنیه، ژاندارم و مأمور گمرک به کار می‌رود و در شیلی نیز احتمالاً به ژاندارم، که مأمور انتظامات و امنیت شهر است، اطلاق می‌شود. اما به دلیل نزدیک بودن به ذهن عنوان پلیس جایگزین شد. م.

[← ۳۷]

Popular Unity = (اتحاد مردمی)

[← ۳۸]

Pablo Milanes

[← ۳۹]

Traveler of the Four Seasons

[← ۴۰]

Nicolas

[← ۴۱]

Grazia

[← ۴۲]

Madam Butterfly - نام اپرایی از جیاکومو پوچینی آهنگساز شهیر ایتالیایی. م.

[← ۴۳]

Chile Films

[← ۴۴]

El Chacal de Nahualtoro

[← ۴۵]

Popular University

[← ۴۶]

Arica.

[← ۴۷]

Valparaiso.

[← ۴۸]

The Plaza de Armas

[← ۴۹]

Cardinal Silva Henriquez

[← ۵۰]

مقصود بناهای متعلق به دوران استعمار است.

[← ۵۱]

Jose Manuel Parada

[← ۵۲]

Manuel Gurerrero

[← ۵۳]

Santiago Nattino

[← ۵۴]

Cèsar Mendoza Duran

[← ۵۵]

کابینه‌ای است که معمولاً بعد از کودتای نظامی تشکیل می‌شود.

[← ۵۶]

Puente

[← ۵۷]

نمای کوتاهی از اشیاء، اشخاص یا منظره‌ای در صنعت فیلمبرداری (سینما).

[← ۵۸]

Gitanes

[← ۵۹]

Gracias a la Vida

[← ۶۰]

Violeta Parra

[← ۶۱]

نوعی ارگ متشکل از مجموعه زنگ‌هایی با کیفیت و در اندازه‌های مختلف که با وارد آوردن ضربه‌هایی بر کلایه‌ها براساس نت‌های مربوطه، آهنگی نواخته می‌شود.

[← ۶۲]

Forestal park.

[← ۶۳]

Carrera

[← ۶۴]

Puerto Montt

[← ۶۵]

Mapocho

[← ۶۶]

Alameda

[← ۶۷]

Bulnes

[← ۶۸]

Constitucion

[← ۶۹]

Don Diego Portales

[← ۷۰]

Bernardo O'Higgins (۱۸۴۲-۱۷۷۸) - انقلابی شهیر شیلیایی و نخستین رهبر آزادیخواه و مردمی شیلی.

[← ۷۱]

Riquélme

[← ۷۲]

Los Heroês

[← ۷۳]

Wolfgang Amadeus Mozart - آهنگساز شهیر اتریشی

[← ۷۴]

publaciones - به محله‌هایی پر جمعیت، کثیف و فقیرنشین اطلاق می‌شود.

[← ۷۵]

Recoleta.

[← ۷۶]

Tango در آمریکای لاتین هم به معنای رقص «تانگو» است و هم به مفهوم کلی تالار رقص.

[← ۷۷]

یا دولت «اتحاد مردمی» که مقصود حکومت آینده است. م.

[← ۷۸]

Concepcion - مرکز استان کونسپسیون و یکی از مراکز صنعتی (مس، فولاد، آهن و زغال سنگ) در شیلی. م.

[← ۷۹]

Mozart - اشاره‌ای است به موزار/موتسارت / موتسار در فیلم آمادئوس. م.

[← ۸۰]

Rancagua

[← ۸۱]

Pablo Nerude - شاعر ارجمند و بلندپایه شیلیایی که در فصل ششم درباره او به تفصیل سخن رفته است.

[← ۸۲]

شعری از همین شاعر.

[← ۸۳]

Gabriel Gonzâles videla

[← ۸۴]

Pisagua

[← ۸۵]

Sebastiân Acevedo

[← ۸۶]

مقصود سیستم ارتباطی دوجانبه و شبیه به آیفون است. م.

[← ۸۷]

Candelaria

[← ۸۸]

Unisex - به آرایشگاه‌هایی اطلاق می‌شود که فقط خدمات مشترک بین مرد و زن، مانند شستشو و اصلاح و آرایش موی سر، آرایش صورت و ابرو و... را انجام می‌دهند و به هیچ‌وجه ریش، که مخصوص مردان است، نمی‌تراشند.

[← ۸۹]

Lota

[← ۹۰]

Schwager

[← ۹۱]

Bio-Bio

[← ۹۲]

Baldomero Lillo

[← ۹۳]

Wales - کشور یا قلمرویی منضم به بریتانیا که یکی از مراکز صنعتی این کشور است و در آن معادن زیادی وجود دارد.

[← ۹۴]

درختی از خانواده کاج.

[← ۹۵]

Don Matias Cousino

[← ۹۶]

اشاره‌ای است به آیین مانی (مانوی)، «عالم از دو عنصر روشنایی و تاریکی به وجود آمده و به همین سبب اساس آن بر خوبی و بدی استوار است... در آغاز دو اصل اصیل وجود داشته که عبارتند از نیک و بد.» به نقل از فرهنگ فارسی معین.

[← ۹۷]

(The "Coal March"

[← ۹۸]

Sergio Bravo

[← ۹۹]

Banderras del Pueblo (Flags of the People)

[۱۰۰-]

Talcahuano

[۱۰۱-]

Dawson Island

[۱۰۲-]

Patagonia

[۱۰۳-]

Carmelite Virgin - کرملی‌ها فرقه‌ای از دین مسیحیت هستند که نخستین اجتماعشان در کوه کرمل شکل گرفت و اجدادشان به حضرت الیاس منتسب می‌باشند.

[۱۰۴-]

Allendista - هوادار آئنده.

[۱۰۵-]

Valparaiso

[۱۰۶-]

,Marmaduque Grove

[۱۰۷-]

Hortensia Bussi

[۱۰۸-]

سازمان اطلاعات مخفی شیلی (Junta)

[۱۰۹-]

Santa Ines

[۱۱۰-]

Isla Negra

[۱۱۱-]

Poncho - نیم‌تنه‌ای جاجیم مانند که تقریباً گرد است و در وسط آن سوراخی است که سر از آن می‌گذرد. این پوشش، گردن، شانه و قسمتی از بازوها را می‌پوشاند.

[۱۱۲-]

منتسب به نواحی واقع در حول و حوش رشته کوه‌های معروف آند (Ands).

[۱۱۳-]

Matilde

[۱۱۴-]

در اینجا «مجموعه‌ها» معنایی دوپهلو و استعاره گونه دارد - هم به معنای مجموعه چیزهای گردآوری شده و هم به مفهوم جنگ اشعار. م.
[+۱۱۵]

Marques de la Plata

[+۱۱۶]

Viewfinder

[+۱۱۷]

Monsignor Francisco Fresno

[+۱۱۸]

Manuel Rodriguez Patriotic Front

[+۱۱۹]

Roaylists - مقصود هواداران اسپانیایی‌های غاصب - در واقع نمایندگان پادشاه اسپانیا - است که به شیلی حمله بردند و آن سرزمین را تسخیر کردند.
[+۱۲۰]

Mendoza

[+۱۲۱]

چه گذشت؟ (یا چه خبر؟)

[+۱۲۲]

Providencia

[+۱۲۳]

هم به یک رقص محلی دو نفره اسپانیایی و هم به موسیقی (آهنگ) این رقص اطلاق می‌شود.

[+۱۲۴]

Raul Chu Moreno

[+۱۲۵]

Lucho Gatica

[+۱۲۶]

Hugo Romani

[+۱۲۷]

Leo Marini

[+۱۲۸]

Que te quiero, sabrâs que te quiero

[+۱۲۹]

Cuernavaca

[+۱۳۰]

Acapotzalco

[+۱۳۱]

Fernando Larenas Seguel.

[+۱۳۲]

کلینیک حضرت مریم برف (پاک).

[+۱۳۳]

Luis Emilio Recabarren

[+۱۳۴]

Rush - ظهور و چاپ نسخه‌ای از نگاتیو اصلی فیلم.

[+۱۳۵]

Eduardo Frei Montalva - در سال ۱۹۶۴ به مقام ریاست جمهوری شیلی برگزیده شد.

[+۱۳۶]

Pedro Valdivia

[+۱۳۷]

Romo

[+۱۳۸]

Rocio Durcal

[+۱۳۹]

یک نوع پروژکتور مخصوص که بر پایه‌ای متحرک نصب است و می‌توان آن را به بالا و پایین و یا چپ و راست حرکت داد و موضع مورد نظر را روشن کرد.

[+۱۴۰]

چند جمله به منظور رعایت عفت کلام و قلم حذف شده است. م.

[+۱۴۱]

Eloisa

[+۱۴۲]

بر اساس آنچه از متن استنباط می‌شود، او یکی از شرکاء و رئیس روابط عمومی کمپانی رنو

در شیلی است. م.

[← ۱۴۳]

Apoquindo

[← ۱۴۴]

Clemencia Isaure

[← ۱۴۵]

نوعی بازی یکنفره با ورق

[← ۱۴۶]

La Legua

[← ۱۴۷]

Palmilla

[← ۱۴۸]

Bariloche

[← ۱۴۹]

Colchagua Valley - دره کولچاگوا نام ناحیه‌ای است در شیلی.

[← ۱۵۰]

سزار آگوستو زمانی گفته بود Veni Vidi Vici یعنی آمدم، دیدم، پیروز شدم.

[← ۱۵۱]

Talca

[← ۱۵۲]

step dance یا dance steps - نوعی رقص که در اجرای آن بیشتر از پنجه و پاشنه پا استفاده می‌شود.

[← ۱۵۳]

Maquis

[← ۱۵۴]

نوعی گیاه از تیره نعنائیان. به نوع کوهی آن مرزنگوش وحشی می‌گویند. - نقل از فرهنگ لغات معین

[← ۱۵۵]

San Fernando Valley - یا دره سن فرناندو.

[← ۱۵۶]

سرف در نظام فنوداليسم به رعیتی اطلاق می‌گردید که با زمین خرید و فروش می‌شد و

هیچگونه حقی بر زمین و محصول نداشت

[+۱۵۷]

Oligarchy - حکومت مستبدانه معدودی متنفذ بر اکثریت.

[+۱۵۸]

Don Nicolas palacios

[+۱۵۹]

Beith Sagur

[+۱۶۰]

Cristos Cucumides

[+۱۶۱]

La Calera

[+۱۶۲]

Los Naranjos

[+۱۶۳]

Mastul

[+۱۶۴]

Charles Dickens (۱۸۱۲-۱۸۷۰) داستان سرای شهیر انگلیسی.

[+۱۶۵]

Morande ۸۰

[+۱۶۶]

La Maisonette

[+۱۶۷]

El Marcurio

[+۱۶۸]

Chez Henri

[+۱۶۹]

Canasta - یک نوع بازی شیهه «رامی» که با دو دسته ورق بازی می شود.

[+۱۷۰]

Santa Teresita de Jesus - راهبه مقدس مسیح.

[+۱۷۱]

مارکز اشاره ای دارد به نمایشنامه ای به نام شش شخصیت در جستجوی یک نویسنده

(نوشته لوئیجی پیر آندلو - ایتالیایی.) در اینجا مقصود از دو شخصیت، میگل لیتین و فرانکی و نویسنده خود مارکز است که ماجرای آن دو را رقم زده است. م.

[← ۱۷۲]

مقصود هنگام گریختن لیتین از شیلی به مکزیک پس از وقوع کودتا است. م.

[← ۱۷۳]

The Jackal of Nahueltoro

[← ۱۷۴]

The Promised Land

[← ۱۷۵]

Letters from Marusia

[← ۱۷۶]

شاید بتوان این عنوان را «بازگشت به روش»، «در پناه روش»، «توسل به روش» و... ترجمه کرد.

[← ۱۷۷]

Alsino and the Condor

[← ۱۷۸]

Susan Linfeld



ادبیات مدرن جهان

مجموعه چشم و چراغ - ۱۰۲ (رمان)

میگل لیتین، قهرمان این کتاب، یکی از برجسته ترین فیلمسازان آمریکای جنوبی است که در دوران حکومت نظامی به شیلی بازگشته است. او در تصمیمی شجاعانه با قیافه ای مبدل وارد شیلی شد تا زندگی ملتی تحت سلطه دیکتاتوری فاشیستی ژنرال پینوشه را به تصویر بکشد... آزادخواهانی را به جهان معرفی کند که با وجود سرکوب و دستگاه مخوف امنیتی پلیسی، تمام رسالت مبارزاتی خود را در راه تغییر وضعیت قرار داده اند. اقدام لیتین آن قدر چشمگیر بود که گابریل گارسیا مارکز تصمیم گرفت تجربه های این سفر را تبدیل به کتاب بکند. نکته جالب اینکه پس از انتشار کتاب در فوریه ۱۹۸۷، وزارت کشور شیلی اذعان کرد، هزاران نسخه از «بازگشت پنهانی به شیلی» را مصادره و در شهر «والپارایزو» سوزانده است. به مانند «گزارش یک آدم ربایی» از ژانلسم جادویی مارکز در این کتاب نیز ردپایی دیده نمی شود. مارکز در «بازگشت پنهانی به شیلی» در قامت یک خبرنگار خیالی کوشیده است پرده از جنایتی سیستماتیک بردارد که تمامی رسانه های وقت در برابر آن سکوت کرده بودند.



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978-600-376-424-8



9 786003 764248 >

۲۵۰۰۰ تومان